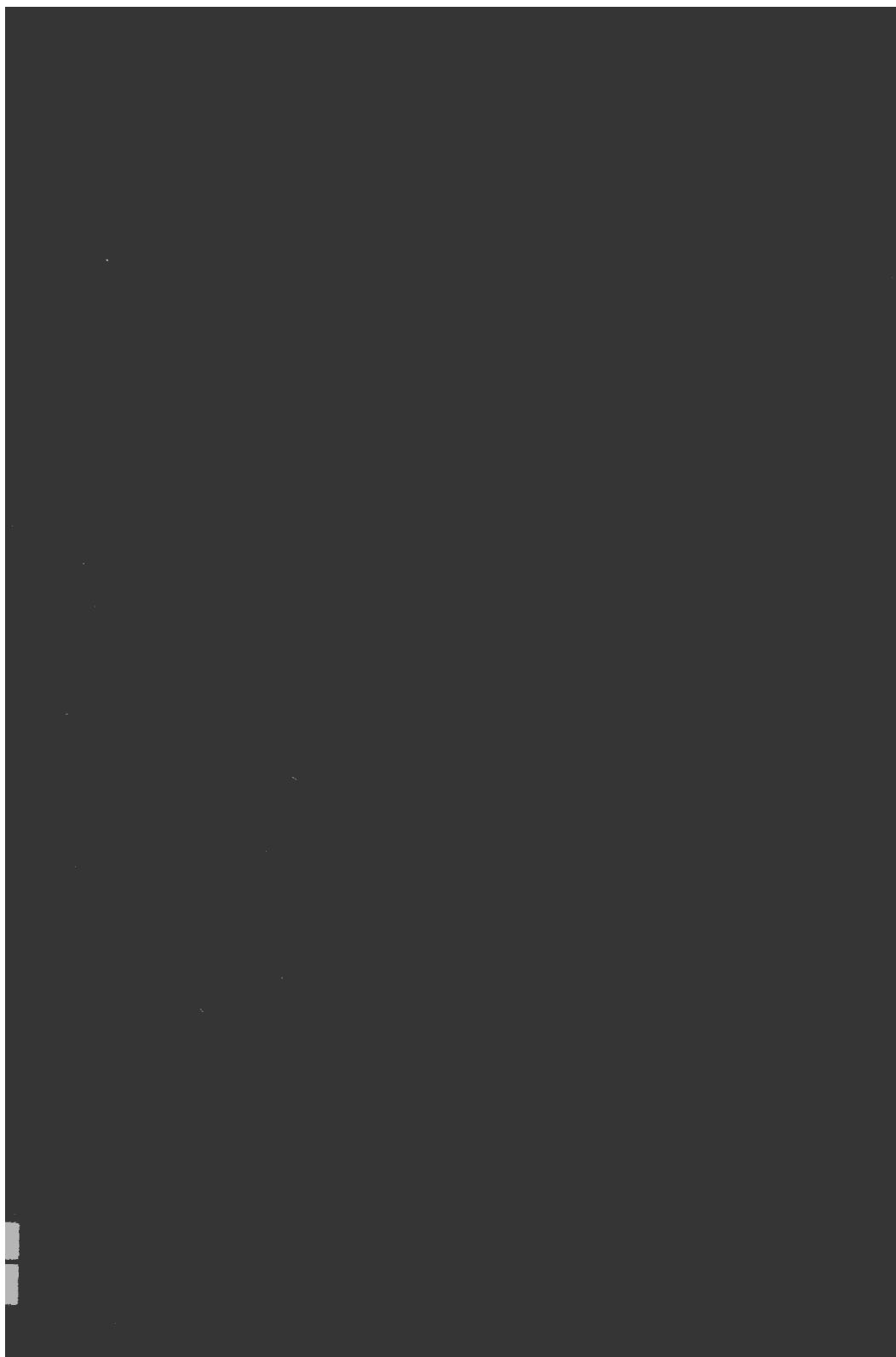




کهنه‌ترین حماسه بشری از شرق قدیم



گیگمش

کهنه ترین حماسه بنس

۱۶/

۶۵/

۱۱۴۶۳

دکتر و بنشی زاده

اسکن شد

کاپلر

آلمانی: گئورگ بورکهارت

Georg Burckhardt

از انتشارات فرهنگ سومکا، سری سوم — دفتر دوم



تهران - ۱۳۴۳ - ۴۴

سری سوم: هنر

دفتر دوم

تاریخچه این افسانه

در سال ۱۸۵۴ در «قصر بلور» هاید پارک لندن موزه‌ای دایر شد و در آن دو تالار وجلوخان عظیمی را از جلال وشکوه شرق قدیم (آشور) در معرض نمایش گذاشتند: تالار تشریفات و دربار شاهانه، گاوهای بالدار با سر انسان باکاشیهای رنگی براق، گیلگمش «پهلوان پیروزمند، آنکه از سختیها شادتر میشود»، «درحالیکه شیر را میکشد، تصاویر شکار وجنگ همه از بیست وهفت قرن پیش، از سلطنت آشور بانیپال!

این نمایشگاه را اوستن هنری لایار Austen Henry Layard ترتیب داده بود، که در سال ۱۸۳۹ بی پول و تنها بهراهی مستخدمی خود را به موصل رسانیده بود. و سه سال قبل از ترتیب نمایشگاه قصر بلورلندن معاونت وزارت خارجه انگلیس را باو سپرده بودند. لایار در آنوقت سی و چهار سال داشت. و در سن چهل و سه سالگی وزیر ساختمانهای عمومی شد.

در مسافرت سال ۱۸۳۹ خود لایار به محلی میرسد، که کسنوفون Xenophon آن را لاریسا Larissa مینامد:

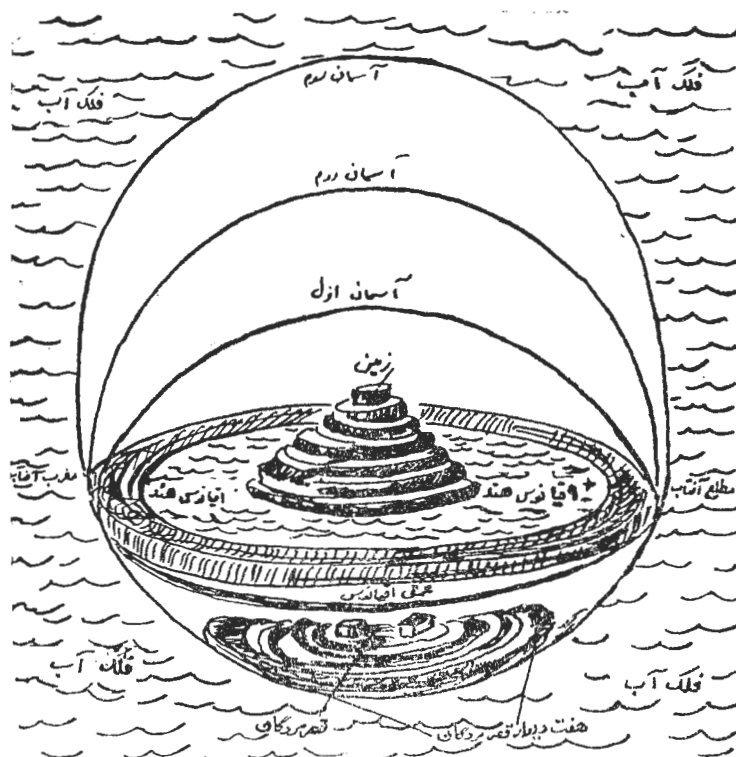
«جرم عظیم بدون شکلی، که با گیاه و علف پوشیده شده و در هیچ جایی آثار دست انسانی را نشان نمیدهد. مگر آنجاها، که باران زمستانی دره‌هایی بریده و شسته و بدین ترتیب محتویات آنرا آشکار کرده.»

«در میان عربها این افسانه شایع بود، که در این ویرانه‌ها اشکال عجیب و غریبی از سنگ سیاه وجود دارد.»

تپه نمرود از حیث عظمت و نام نظر او را بیش از هر جای دیگری جلب کرد. چه نام نمرود در تورات وجود داشت:

«و پسران حام کوش و مصرایم و فوط و کنعان * و پسران کوش... * و کوش نمرود را آورد او بجبار شدن در جهان شروع کرد * وی در حضور خداوند صیادی جبار بود از اینجهت میگویند مثل نمرود صیاد جبار در حضور خداوند * و ابتدای مملکت وی بابل بود و ارك و اکدوكلنه در زمین شمار از آن زمین آشور بیرون رفت * و نینوی و رجوت عیر و کالج

پس از سال ۱۸۴۹ لایار در ساحل مقابل موصل در کویونجیک
بزرگترین قصر نینوا را پیدا کرد. نینوا دوره جلال و عظمت خود را در
سلطنت آشوربانیپال دید. تا آن زمان شهر کوچکی بود، که بنام الهه
« نین » ساخته شده بود. و پس از آشوربانیپال در زمان سلطنت پسر او
سین-شار-ایشکون بود، که هوشتره (کواکسارس Kyaxares)
پادشاه ماد این متروپل دنیای قدیم را به تل خاکی تبدیل کرد. نام نینوا
در خاطره بشریت با خونریزیها، ظلمها، وحشتها و غارتها توأم مانده
است: بیرحمی سربازان غارتگر آشوری حد و حصر نداشت.



تصور جهانی کسانی، که افسانه میله ش را ساخته اند

در دو تالاری، که بعدها لایار کشف کرد، به کتابخانه می برخورد.
کتابخانه می مرکب از سی هزار کتاب بر الواح گلی؛ این کتابخانه را
برای آشوربانیپال ترتیب داده بودند، « برای قرائت شخص او ».
در این کتابخانه الواح کشف شدند، که از نظر ادبی ارزش

فوق‌العاده می داشتند. نخستین حماسه بزرگ تاریخ، افسانه گیلگمش «بهلوان جلیل وحشتناک» — که دو سوم او خدا است و یک سوم او آدمی — در اینجا بدست آمد!

الواح جدید را مرد دیگری بنام هرمز درسام بدست آورد، که از کلدانیان موصل بود و بعد از آنکه لایار کاریر سیاسی خود را شروع کرد، جانشین او در حفاریات نینوا گردید.

قرائت این الواح بوسیله جرج اسمیت George Smith صورت گرفت، داستان گیلگمش و رفیق بیابانی او، انکیدو، را دنبال کرد. ناخوشی و مرگ انکیدو را خواند، ترس گیلگمش از مرگ را دید و اینکه گیلگمش چگونه بدنبال «زندگی» میشتابد، تا به آنجا میرسد، که گیلگمش نزد اوت ناپیشتیم میرود. در اینجا داستان قطع میشود. بایست، باکوشهای جدیدی بقیه الواح گلی را یافت. روزنامه دلی تلگراف Daily Telgerph برای کسی، که بقیه الواح گیلگمش را پیدا کند، هزار «کینه» جایزه تعیین کرد. اسمیت به کویونجیک مسافرت کرد و حقیقتاً در تصادف اعجاز آمیزی بقیه الواح را بدست آورد. ۳۸۴ قطعه دیگر با خود بانکلستان برد، که شامل داستان اوت ناپیشتیم دور (نوح پیغمبر) و شرح طوفان بزرگ بود.

این کهنه ترین حماسه بشری را به فارسی برگرداندم، چه قدرت خام طبیعی، نیروی عظیم زندگی، انسان بصورت عنصر از آن نمودار و هویدا است. آثار خدائی انسان از عالم کل (Cosmos) کمتر در آن دیده میشود. انسان منتزع از طبیعت حق زندگی را از خود سلب میکند. کوششهای قرن بیستم شاید، قسمت بزرگی در این راه بوده، که زمینه طبیعی زندگی می، که از زیر پای انسان کشیده شده بود، دوباره بجای خود برگردد. سعی کردم، مطلب و قالب با هم تطبیق کنند. تا چه حد موفق شده‌ام؟ داوری آن باخواننده عزیز است.

تهران تیر ماه ۱۳۳۳

دکتر ه. منشی زاده

خلاصه پیشگفتار بور گهارت

حماسه گیلگمش در خط میخی آشوری بطور ناقص برای ما باقی مانده؛ غالب قطعات آن در کاوشهای کویونجیک، محل نینوای قدیم، بدست آمده و جزئی از کتابخانه بزرگ الواح گلی پادشاه آشور، آشور بانینال، را تشکیل میداده. اصل داستان بسیار قدیم است و بایستی، در دایره فرهنگی شناری-اگدی بوجود آمده باشد؛ شنارها (سومرها) قبل از بابلی هادر سرزمین دجله و فرات مسکن داشته و خط میخی را آنها اختراع کرده اند. متن اولیه داستان از روی قراین باید، در ۲۴۰۰ سال قبل از مبدأ تاریخ تنظیم شده باشد؛ سپس با خط میخی و زبان ادبی «شناری-اگدی» به بابلی ها میراث رسیده، دائم از نو تکرار شده، تزیینات تازه می یافته، و ظاهراً بضرر ماهیت داستان، زواید نجومی، تاریخ های معاصر و تمایلات عامیانه بر آن افزوده گشته است. تا اینکه در قرن ششم پیش از میلاد باحشو و زواید بسیاری در دولت آشور بر الواح گل پخته نوشته شده. زوایدی، که داستان-سرایان بعدی بر آن افزوده اند، عظمت سادگی آنرا خراب کرده. آشور شناسان قطعات موجود را مورد مطالعه قرار داده و ترجمه کرده اند. کسانی، که از نظر علمی و زبان شناسی توجه باین حماسه دارند، باید به کتابهای زیر مراجعه کنند:

Jensen, p. — Assyriobabylonische Mythen und Epen, 1900.

— Das Gilgamesch Epos, 1906.

و همچنین ترجمه A. Ungnad با حواشی H. Gressmann. و نیز

Schott, Albert. — Das Gilgamesch Epos, 1934.

از شاگردان یسن سعی کرده، آنچه موجود است، صحیحاً ترجمه و افتاده هارا با قراین و تصورات مرمت کند.

جای تأسف است، که این حماسه را، که در سادگی و عظمت بایست، در زمره مهمترین آثار ادبی جهانی حساب شود، جز اهل فن دیگران کمتر

پیش

میشناسند. ارزش داستان گیلگمش میتواند، چنانکه بایست، تقدیر شود، اگر موضوع تاریخی، چنانکه نیچه میگوید، بمعنای بنای یاد بود بکار رود، یعنی با آزادی کامل تخیل در قالب واحدی ریخته شود. قالب ریزی موجود فقط از نظری شاعرانه تهیه شده، سعی بر این بوده، تا داستان قدیم اصلی با سادگی عناصر بدوی انسانی نمودار شود. هر جا سطور متن میخی موجود بوده، ترجمه دقیق آن ذکر شده.

برای آشنایی با جهان بینی شرق قدیم با نظر به حماسه گیلگمش به این اثر نویسنده رجوع کنید:

Ursprünge menschlicher Weltanschauung in altorientalischer Schöpfungs- und Schicksalsdichtung (= Philosophie und Geschichte), 1925.

تغییر شدید ازمنه افعال، که توجه خواننده را فوراً جلب میکند، بعد، چنانکه در متون اصل بوده، نگهداشته شده.

این داستان برای همه کسانی نوشته شده، که پیوسته از بازیهای کهنه اما جوان تخیل لذت میبرند. تخیلات شاعرانه انسان را از بند رنج میرهانند.

Georg Burckhardt



لوح اول

خداوند کار زمین همه چیز را میدید. با هر کسی آشنائی میجست و توانائی و کار همه را میشناخت. همه چیز را درمییافت. از درون زندگی و رفتار مردم باخبر بود.

رازها و نهفته‌ها را آشکار میکرد. دانائی هائی بعمق بی‌پایان بر او کشف شد. از زمان پیش از طوفان بزرگ آگاهی میگرفت. راه درازی به دور دست‌ها رفت. سرگردانی طولانی او پر از رنج‌ها بود و سفر او پر از سختی‌ها.

همه مشقت‌ها را رنج‌دیده با قلم میخی نویسانید. آثار بزرگ و مصائب وی بر سنگ سخت نقر شدند.

گیلگمش، پهلوان پیروزمند، کرد اوروک حصار میکشید. در شهر دیوار دار پرستشگاه مقدس مانند کوهی بلند بود. پایه بنا محکم و استوار است، چنانکه کوهی از سرب ریخته. در پناه خانه جلیلی، که خدای آسمان در آن منزل دارد، انبار گندم شهر زمین پهناوری را فرا گرفته. قصر شاه باسنگهای نمای خود در روشنی میدرخشد، پاسبانان همه روز را بر دیوارها ایستاده‌اند. همچنین شب‌ها نگهبانان پاس میدارند.

يك سوم گیلگمش آدمی است و دوسوم او خداست. شهریان باترس و آفرین در نقش پیکر او مینگرند. در زیبائی و قدرت هرگز مانند او دیده نشده. او شیر را از پناه بیرون میرماند، یال او را میکیرد و با زخم کارد میکشد. گاو و وحشی را با کمان تند و زورمند خود شکار میکند.

در شهر سخن و کلام او قانون است. اراده شاه هر پسری را بیش از فرمان پدر است.

بسر هنوز پابه مردی نگذاشته، در خدمت شبان بزرگ شهر است: یا صیاد است، یا جنگی، یا نگهبان رمه‌ها، یا سرپرست ساختمانها، یا دبیر، یا آنکه خادم معبد مقدس است.

کیلگمش خستگی ندارد، از سختی‌ها شادتر میشود. زورمندان، بزرگان، دانایان، پیرو جوان، توانایان و ناتوانان باید برای او کار کنند. جلال اوروک بایستی، بیش از همه سرزمین‌ها و شهرها درخشش کند.

کیلگمش معشوقه را نزد محبوب راه نمیدهد. دختر مرد توانا را به پهلوان وی راه نمیدهد. ناله‌های آنها بدرگاهخدایان بزرگ، خدایان آسمان و خداوندان اوروک مقدس، بلند شد:

«شما، گاو نر وحشی آفریدید و شیر یالدار کیلگمش، سلطان ما، از آنها نیرومندتر است. وی همتای خود را نمیابد، قدرت او بر سر ما بسیار زیاد است. او معشوقه را نزد محبوب راه نمیدهد و دختر پهلوان را به مرد خود راه نمیدهد.»

خدای آسمان، انو، ناله‌های ایشان را شنید. اوروک، الهه بزرگ قالب پرداز، را فرا خواند:

«تو، ای اوروک، بهمراهی مردوک پهلوان آدم و جانوران را آفریدی. حال نقشی بساز، که با کیلگمش برابر باشد، موجودی قوی مانند او، و معذک فقط جانور صحرائی نباشد. وقتی که زمان او فرا میرسد، این نیرومند به اوروک بیاید. باید. با کیلگمش رقابت کند؛ پس اوروک آرام خواهد شد!»

چون ارورو این را شنید، ذر خیال خود موجودی آفرید، چنانکه
انو، خدای آسمان، میخواست، دستهای خود را شست. گل به دست
گرفت و با آب دهان مادر خدائی خود تر کرد. انکیدو راسرشت، پهلوانی
آفرید با خون و دم نی نیب، خداوند پر خاشاکر جنگ.

اینک وی در آنجاست، موی بر تمام بدن او رسته، تنها در دشت
ایستاده. موی سر او مانند کیسوی زنان چین خورده و فرو ریخته. موی
او مانند گندم رسته. از سر زمین و مردم آن هیچ نمیداند. تن او با
پوست جانوران پوشیده مانند سوموکان، خدای کشتزارها و گله ها.
وی باغزالها علف مرغزار میخورد. با جانوان بزرگ از يك آبشخور آب
میآشامد. باچین و شکن های آب در نهر دست و پا میزند.

صیادی در همان آبشخور تور گسترده بود. انکیدو برابر آن
مرد میایستد. مرد میخواست گله خود را آب بدهد. روز اول، روز
دوم، روز سوم انکیدو با حالت تهدید آمیزی در کنار آبدان ایستاده.
صیاد او را می بیند؛ صورت او بهت زده است. با گله خود به آغل برمیگردد.
خشمگین میشود، پریشان است، با نگاه تیره ای از غیض فریاد میکشد.
درد قلب او را فرا میگیرد، چرا که میترسد: آنکه دیده بود، مانند غول
کوهسار بود!

صیاد به آواز بلند با پدر خود میگوید: « پدر، مردی از کوهستان
دور آمده شبیه به فرزندان انو. قدرت او عظیم است، دائماً در دشت
میچرخد. با جانوران با هم در کنار آبشخورها ایستاده. هیئت او ترسناک
است. جرئت نمیکنم، نزدیک او بروم. چال تله ای، که کنده بودم، پر کرده،
دامهائی، که گسترده بودم، خراب کرده، همه جانوران صحرارا از دست
من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت:

« برو به اوروك، نزد گیلگمش! از قدرت بندناکردنی این موجود وحشی براو داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو، که خود را ثار ایشتر، الهه عشق، کرده باشد، و او را باخود بیرون ببر! وقتی کله به آبشخور رفت، جامه او را بیرون کن، تاوی از نعمت او بهره گیرد. همینکه او را به یبند، به او نزدیک میشود. از اینراه نسبت به جانوران ییگانه میشود. جانورانی، که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروك را پیش گرفت، بجانب دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به خاک افتاد. بعد دست خود را بالا برد و به گیلگمش چنین گفت:

« از کوهستانهای دور مردی آمده، بنیه او قوی است مانند سپاه آسمانی. قدرت او در سراسر دشت عظیم است، و دائماً در صحرا میچرخد. پاهای او پیوسته با کله در کنار آبشخوراند. نگرستن در وی وحشتناک است، دلم نمیخواهد، نزدیک او بروم. نمیکندارد من چال تله خود را بکنم، تور پهن کنم، دام بگستم. چاله های مرا پر کرده، تور مرا پاره کرده، تله های مرا خراب کرده، جانوران صحرای مرا از دست من گریزانده.»

گیلگمش با او، با صیاد، چنین گفت:

« صیاد من، برو و زن زیبایی از پرستشگاه مقدس ایشتر با خود ببر نزد او بکشان. وقتی با کله به آبشخور آمد، جامه زن را از تنش بیرون کن، تاوی از نعمت او بهره گیرد. همینکه او را به یبند، به او نزدیک میشود. از اینراه نسبت به جانوران ییگانه میشود. جانورانی، که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد گفته او را شنید و رفت. زن زیبایی از پرستشگاه ایستر برداشت و براه افتادند. و استر را از کوتاهترین مسافت راندند. روز سوم رسیدند و در صحرای معبود قرار گرفتند. صیاد وزن نزدیک آبشخور اقامت کردند. يك روز، يك روز دومی در همان محل ماندند. گله میآید و از آبشخور آب میآشامد. جانوران آبی در نهر میجهند و میجنبند. انکیدو، زاده نیرومند خدای آسمان، نیز در آنجاست. وی باغزالها علف میخورد. با جانوران بزرگ باهم آب میآشامند. خوشحال و خندان در چین و شکن آبهای نهر دست و پا میزنند.

زن مقدس او را دید، آدم پراز قدرت را، موجود وحشی را، مرد کوهستانی را. او در صحرا گام میزند، اطراف را میباید، نزدیک میشود. «ای زن، خود اوست! کتان سینه خود را بگشای، کوه شادی را نمایان کن، تا از نعمت تو بهره گیرد. همینکه تورا به بیند، به تو نزدیک میشود. اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه ییار! او نسبت به جانوران بیگانه میشود. جانورانی، که در صحرا با آنها بار آمده. سینه او سخت بر سینه تو خواهد آرمید.»

پس آن زن کتان سینه خود را گشود، کوه شادی را نمایان کرد، تاوی از نعمت او بهره گیرد. درنگ نکرد، تمایل او را دریافت. جامه فرو افتاد. او دید و زن را بر زمین انداخت. زن اشتیاق او را بیدار کرد: دام زنانه او. سینه او سخت بر کنیزك مقدس خدا آرمیده.

آنها تنها بودند. شش روز و هفت شب انکیدو با آن زن بود و در عشق باهم یکی بودند.

انکیدو سیراب از نعمت زیبایی او چهره خود را بلند کرد و گرداگرد دشت نظری انداخت. جانوران را میجست. همینکه چشم

غزال ها به او میافتد، با جست و خیز میگریزند. جانوران صحرا از او
میرند.

حیرت انگیز او را فرا گرفت. بیحرکت ایستاد، گویی او را بسته اند.
— بجانب زن بر میگردد و پیش پای او می نشیند. نظر در چشم او میدوزد
و چنانکه او میگوید، گوشهای وی میشوند:

«انکیدو، تو زیبایی. تو، مانند خدائی هستی. چرا میخواهی با
جانوران وحشی در صحراها بتازی؟ بامن به اوروک بیا، به شهر دیواردار،
به پرستشگاه مقدس بیا، به منزل انو و ایشتر! نزدیک قصر درخشانی بیا،
که کیلگمش، پهلوان کامل، در آنجا منزل دارد. زورمند مانند گاو نر
وحشی در نهایت قدرت فرمانروائی میکند؛ همتای او را در میان مردم
نخواهی یافت.»

وی چنان میگفت و او از شنیدن آن لذت میبرد. انکیدو به کنیزك
ایشتر میگوید:

«زن من برخیز! مرا به منزل مقدس انو و ایشتر ببر؛ آنجا که
کیلگمش، پهلوان کامل، بسر میبرد. در آنجا، که او فرمانروائی میکند،
آن گاو نر وحشی، نیرومند در میان مردم؛ میخواهم، او را بچنگ طلب
کنم، با آواز بلند میخواهم، آن نیرومند را بخوانم، در میان اوروک
فریاد بکشم: «من خودم زورمندتر از همه ام.» این چنین وارد میشوم
و سرنوشت را بر میگردانم؛ من در دشت زاده ام، قوت در قعر اعضای من
است! با چشمهای خود باید، به بینی، چه میکنم؛ چگونه خواهد شد،
من میدانم.»

زن و انکیدو به شهر میروند و از دروازه گام زنان میگذرند.
فرشهای رنگارنگ در کوچه ها گسترده. مردم با جامه های سفید و نوار

کرد سر میکردند چنگ ها از دور مینوازند آواز نی لبك ها بگوش
میرسد شب مانند روز جشن برپاست دختران خوش اندام میرقصند و
میکنند در حالیکه نعمت زندگی در قعر اندام آنهاست با هلهله و غریو
پهلوانان خود را از حرم بیرون میکنند.

زن مقدس پیشاپیش بسوی معبد ایشتر قدم برمیدارد. از
انباء قدس جامه بزمی میگیرد. با جامه مجلل انکیدو را تزئین میکند.
با نان و شراب از معراب الهه معبد وی را تقویت میکند. زن پارسائی،
پیشگویی، نزدیک میشود و با وی چنین میگوید:

«انکیدو، باشد که خدایان بزرگ تو را زندگی دراز بخشند؛
میخواهم، کیلگمش، مردی، که از سختی ها شادتر میشود، به تو نشان
بدهم: تو، باید در او بنگری و در چهره وی نگاه کنی: چشم او مثل
آفتاب میدرخشد. با عضلاتی از آهن قامت بلند او بالا کشیده. پیکر
او قدرتهای فزونی را در بند دارد. وی نه شب خستگی دارد، نه روز.
مانند ادد، خدای رعد و برق و وحشت میآورد. شمش، خدای آفتاب، او را
دوست میدارد؛ اناه، خدای زرفاها، او را دانا میسازد. سه گانگی خدایانه
او را پادشاه برگزیده، و خرد او را تیز کرده. پیش از آنکه تو از کوهستان
فرود آیی، و از دشت نمودار شوی، کیلگمش در خیال خود تو را دیده
بود. در اوروک وی را تصویر خوابی نمایان شد. برخاست؛ خواب را
حکایت کرد و با مادر چنین گفت: 'مادر دیشب خواب عجیبی دیدم:
ستاره ها در آسمان بودند، سپس ستاره ها مثل جنگجویان درخشنده می
برمن ریختند. همه این سپاه مانند يك مرد جنگی بود، من میکوشیدم،
او را بلند کنم، اما سنگین تر از آن بود، که بتوانم. من میکوشیدم، او را
از زمین بکنم، اما نمیتوانستم، او را بجنبانم. نفوس اوروک در آنجا ایستاده

بودند و این صحنه را میدیدند. مردم در برابر او خم میشدند و پاهای او را میبوسیدند. تو او را بفروزی پذیرفتی و به برادری در کنار من نهادی، ریشات، خاتون مادر، تعبیر خواب میکند. با پسر، با سلطان شهر، چنین خطاب کرد:

'اینکه تو ستاره‌هایی در آسمان دیدی، اینکه سپاه انو همه مانند یک مرد جنگی بر تو فرو ریختند و تو میخواستی؛ او را بلند کنی، سنگینتر از آن بود، که بتوانی، — میکوشیدی، تکانش بدهی — و نمیتوانستی و خود را براو میفشردی، چنانکه بر زنی بفشاری و او را به پای من انداختی، من او را پسر خود خواندم، تعبیر آن چنین است: زرومندی خواهد آمد، که قوت او برابر یک سپاه جنگی است. تو را به پیکار طلب میکند، به کشتی. دست تو بالای دست اوست، به پای من خواهد افتاد، من او را به فروزی میپذیرم، او برادر تو خواهد شد. او در معرکه رفیق تو و دوست تو خواهد بود،

انکیدو، به بین، اینست خواب و تعبیر خوابی، که خاتون مادر کرده است.

زن پارسا، زن پیشگو، چنین میگفت، وانکیدو از خانه جلیل‌ایستر بیرون شد.



لوح دوم

انکیدو از آستانه معبد رد میشود و در خیابان گام مینهد. جمعیت، همینکه مرد دشتی را می بینند، حیرت زده میشوند. جثه عظیم او از همه بزرگان شهر میگذرد. موی سر و ریش او را هرگز نبریده اند. پهلوانی از کوهساران نو، بشهر آمده. راه پهلوانان اوروک را به خانه مقدس بسته. مردان در برابر او صف آراسته اند، همه گرد آمده اند. اما نگاه تهدیدآمیز او همه را گریزان می کند. خلق در پیش آفرینش اعجاز آمیز خم میشوند، خود را پای او میاندازند، و مانند کودکی از او میترسند.

کیلکمش را در معبد مانند خدائی جامه خواب گسترده اند، تا پادشاه با ایشتر، الهه بارور عشق، بنخسند. کیلکمش از قصر خود میآید و پیش میآید. انکیدو بر درگاه بلند معبد ایستاده و نمیگذارد، که کیلکمش داخل شود. مانند دو کشتی گیر در دروازه خانه مقدس بهم گلاویز میشوند. نبرد آنها در خیابان ادامه مییابد. انکیدو مانند سپاهی بر شبان سرزمین افتاده. این یکی او را مثل زنی میفشرد و میچرخاند، تا خود بر او میافتد. او را بلند میکند و پیش پای مادر میاندازد. مردم با حرمت و حیرت قدرت کیلکمش را مینگرند.

انکیدو با خشم ناگزیر فریاد میکشد. موی سر بزرگ او بریشان و از هم پاشیده است. او از دشت میآمد و برای همین تیغ و مقرض نمیشناخت. انکیدو بلند میشود، نگاهی به رقیب میافکند. چهره او

تیره میشود، سیمای او گرفته میشود، دستها بر کفل های خسته فرو
میافتند: اشك چشم او را پرمیکنند.

ریشات، خاتون مادر، دستهای وی را میگیرد:

«تو، فرزند منی، من امروز تو را زاده‌ام. من مادر توام، و این
که آنجاست برادر تو است.»

انکیدو دهان باز کرد و باخاتون ریشات چنین میگوید:

«مادر، من در نبرد برادر خویش را یافتم.»

کیلگمش با او میگوید:

«تو دوست منی، حال دوشادوش من بجنگ!»



برای حراست سدرهای جنگل دورخدایان، انلیل، خداوند
خاك و سرزمین ها، نکهبانی گذاشته بود: خومبابا، تا مردم را برماند.
آواز او شبیه به نمره طوفان است، درختها با دم او میخروشند، از نفس
او بانهك مرگ برمیخیزد. هر که آنجا میرود، به کوهستان سدر، از نکهبان
خشم آلود جنگل میترسد. هر که به جنگل مقدس نزدیک میشود، سراسر
پیکر او میلرزد.

کیلگمش با انکیدو گفت:

«خومبابا، نکهبان جنگل سدر، نسبت به شمش، خدای آفتاب،
داور ارواح و مردم، گناهها میکند. چون پاس سدر های مقدس به او
سپرده شده، حد خود را نمیشناسد، از جنگل بیرون میآید، تا مردم را
برماند. مانند طوفان نمره کش درختها را به خروش میاندازد. هر که به
جنگل نزدیک میشود، میکشد. هم اگر زورمندی باشد، دست او بزمین
میافکند. دل من میخواهد این موجود وحشتناك را مغلوب کنم. ای

رفیق، ما نمیخواهیم، در اوروک ییاساییم؛ نمیخواهیم، در پرستشگاه
 ایشر فرزند بسازیم. ما نمیخواهیم، در جستجوی مغامرات و کرده های
 پهلوانی بیرون برویم. من باز با تو به دشت میتازم.»
 انکیدو بادوست خود، با کیلکمش، چنین میگوید:
 «خومبابا بایست، وحشت افزا باشد، آنکه بسوی او برویم.
 تو میگوئی، خومبابا قدرت عظیمی دارد. و ما بایستی برویم و با او بجنگیم؟»
 کیلکمش بلوی، با انکیدو، میگوید:
 «ای رفیق ما باهم بطرف سدرهای مقدس میرویم. با هم باخومبابا
 میجنگیم و دشمن خدایان و مردم را باهم میکشیم!»



لوح سوم

انکیدو وارد تالار درخشان شاه میشود. قلب او فشرده است، مانند مرغ آسمان میطبد. اشتیاق دشت و جانوران صحرا در اوست. به آواز بلند درد خود را میگوید و درنگ نمیکند، دوباره از شهر بجانب صحرای وحش میشتابد.

گیلگمش پریشان است، دوست او رفته. گیلگمش برمیخیزد، سالخوردگان قوم را جمع میکند. دست خویش را بالا میبرد و با آزادگان میگوید:

«پس بشنوید، ای مردان، و بمن نگاه کنید! من غم انکیدو را میخورم، من برای انکیدو میگیرم. مانند زن شیونگری به آواز بلند عزا فریاد میکشم. تبرزین پهلوی من، گرز دست من، شمشیر کمر بند من، روشنی چشم، این جامه بزمی، که قدرت سرشار مرا احاطه کرده، بچه درد من میخورند؟ دیوی بلند شده و همه شادیاها را تلخ کرده. انکیدو رفت، رفیق من بیرون است، در میان جانوران صحرا. بر زن مقدسی، که او را به اینجا قریفته بود، نفرین میفرستد و به درگاه شمش، خدای آفتاب، استغاثه میکند. او بایست، بر فرشهای رنگارنگ ییارم، در قصری سمت چپ من منزل کند. بزرگان زمین بایست، پاهای او را ببوسند. همه مردم در خدمت او باشند. همه خلق را به عزای او وادار میکنم. مردم باید، جامه سوگواری بپوشند، پاره پاره، کرد گرفته. من پوست

شیر پوشیده، به صحرا می‌تازم، در دشت، در جستجوی او.»



انکیدو دست خود را بالا برده، تنها در وسط دشت ایستاده. به صیاد نفرین میکند، به شمش استغاثه میکند و میگوید:

«ای شمش، عمل ننگین صیاد را دیوان کن؛ دارائی او را هیچ کن، قدرت مردی را از او بستان؛ باشد، که دیوها عذابش بدهند. باشد، که مارها پیشاپیش قدمهای وحشتناک او برویند!»

وی صیاد را اینچنین نفرین میکند؛ کلام او از قلب پری بیرون می‌تراود. سپس بدانجا کشیده میشود، که زن شیوا را نفرین کند:

«زن، می‌خواهم سرنوشت تو را تعیین کنم: باشد، که روزهای عمر تو تمام نشوند. نفرین‌های من بر فراز سر تو بمانند؛ کوچه منزل تو باشد، و تو در کنج دیوارها خانه کنی. پاهای تو همیشه خسته وریش باشند. گداهان، مانده‌ها، مردم رانده بر رخ تو سیلی بنوازند. — اینک من گرسنگی می‌خورم و تشنگی آزارم می‌دهد. چرا که اشتیاق را در من بیدار کردی. من می‌خواستم، بدانم، — و با جانواران بیگانه گشتم. چرا که تو مرا از صحرای خودم به شهر بردی، ازینرو باید، نفرین شده باشی!»

آواز دهان او را شمش، خدای سوزان آفتاب نیمروز، شنید:

«انکیدو، پلنگ دشت، از چه زن مقدس را نفرین میکنی؟ او تو را از سفره خدائی خورش داد، چنانکه فقط به خدایان میدهند، او تو را شراب داد، برای نوشیدن؛ چنانکه فقط به شاه میدهند. او ترا جامعه بزم داد و کمر بند. او گیلگمش آزاده را دوست تو ساخت. گیلگمش بزرگ دوست تو است؛ او ترا بر فرشهای رنگارنگ مینشاند. تو، بایستی،

در سمت چپاوه در خانه مشمش، منزل کنی. باهلی غرا بز و گلی سر زمین
میپوسند. او همه مردان را بغدادت تو میگوید. در اوروک، در شهر، مردم
عزای ترا گرفته اند؛ جامه های پاره پاره، کمر گرفته بر تن کرده اند.
گیلگمش پوست شیر بدوش می اندازد و بصحرا میشتابد. او بدشت میشتابد.
او بدشت می آید، تا ترا ببیند.

انکیدو گفته خدای نیرومند شمش را می شنید. در برابر خداوند گار
قلب او آرام میشد.

ابری از غبار از دور میدرخشید. شمش با نور سفید آنرا روشن
میکند. گیلگمش می آید. پوست شیر او مانند زبر برق میزند. انکیدو با
رفیق خود به شهر بر میگردد.

درد های تازه می قلب انکیدو را فرا میگیرند. آنچه او را آزار
میدهد، به دوست خود میگوید:

«خوابهای سختی، ای رفیق من، در شب گذشته میدیدم. آسمان
نمره میکشید، زمین در جواب میلرزد. من تنها بجنگ نیرومندی میروم.
چهره او مثل شب تیره بود. چشم او خیره میزدن می یافت. او مانند سگ
بیابانی زشتی بنظر میرسید، که دندانهای خود را بهم بساید. مانند گرگی
بالهای بزرگ و چنگال داشت، مرا محکم گرفت و در وفاکی انداخت و
مرا در زرفای وحشتناکی غرق کرد. با سنگینی کوه بر من افتاد. بارتن من
مانند صخره حجیمی بمن می نمود. او هیئت مرا در کون ساخت و بازوهای
مرا مثل پرندگان کرد:

حال بیابان پرواز کن، پایین تر، در منزلگاه تاریکی، در آنجا، که
ایر کلا مینشیند. در آن خانه می فرو رو، که از آن کسانی، که ولرد بدان
میشوند، بیرون می آیند. در دای سر از بر شو، که هرگز از آن بر نمیگردند.

در راهی، که جاده آن نه بچپ میپیچد، نه بر راست؛ خورش آنها غبار زمین است و غذای آنها خاک رس. و مثل خفاشها و بومها بآبال و پر پوشیده‌اند. روشنی نمیبینند و در تاریکی بسر میبرند.

در سوراخی در قعر زمین فرو رفتم، کلاه پادشاهی را در آنجا از سرها ربوده‌اند، آنها، که از روزهای پیش از زمان بر تخت مینشستند و بر سرزمینها فرمانروایی میکردند، خم گشته‌اند. در خانه تاریکی، که من در آن وارد شدم، پاکان و پیغمبران و جادوگران در آنجا بسر میبرند، عزیزان خدایان بزرگ در آنجا بسر میبرند. ارشکیگال ملکه خاك و زیر خاك در آنجا بسر میبرد. در برابر او دیر زمین زانو زده، بادرفش نام‌هایی در گل میفشرد و برای او میخواند. او سر خود را بلند کرد و بر من نظری انداخت.

«این یکی رانیز برایم فرو بنویس، به بین خواب من این است»
کیلکمش بالو، بالو میگوید:

«دشنه خود را بمن ده و او را تار روح خبیث مرگ کن؛ من آینه درختانی هم روی آن میدهم، تا ویرا برماند. فردا می‌خواهیم برای داور هلاکت بار او توکی قربانی کنیم، تابای هفتگانه را دور کند»
بامداد دیگر، چون آفتاب درخشیدن گرفت، کیلکمش دروازه بلند معبد را گشود؛ کرسی می از چوب الاماکو بیرون برد، انکین در پیاله می از سنک سرخ ریخت، کاسه می از سنک لاجورد را باروغن پر کرد، در آنجا قرارداد، — تاخدای آفتاب آنها را بلیسد.



لوح چهارم

و شمش، خدای آفتاب، با گیلگمش چنین گفت:
« با دوست خود برخیز، تا با خومبابا بجنگی! او را نکهبان جنگل
سدر کرده اند؛ از جنگل سدر سر بالا به کوه خدایان میرود. خومبابا
نسبت بمن گناهها کرده. از اینجهت بروید و او را بکشید»
گیلگمش سخن خداوند را شنید و آزادگان قوم را جمع کرد.
با انکیدو وارد تالار شد. و گیلگمش دهان باز کرد و گفت:
« ما را شمش خوانده، تا با خومبابا بجنگیم. شما و همه ملت
بخیر باشید!» سالخورده ترین آزادگان شهر برخاست و گفت:
« شمش همیشه دوست خود را در پناه داشت، گیلگمش جلیل را.
دست حمایت، کننده او از تو دور نیست. نکهبان دشغوی جنگل سدر
وحشتناک است. شمش، که آغاز نبرد را بتو اعلام کرده، دوست ترا بتو
بر گردانید، باشد، که همراه ترا تندرست نکهدارد! او دوش بدوش تو
ایستاده و از جان تو نگهداری میکند، ای شاه! تو، ای شبان ما، تو پناه مائی،
در برابر دشمن!»

آنها محل تجمع را ترك گفتند، و گیلگمش به انکیدو گفت:
« اینك میخواستیم، به معبد الکاماخ برویم و نزد راهبه مقدس،
بگذار، نزد ریشات برویم، نزد خاتون و مادر! او روشن بین است و از
سرنوشت آینده با خبر؛ تا قدمهای ما را ترك کند و سرنوشت ما را بدست

زورمند خدای آفتاب بسپرد *

به معبد الکاماخ میروند و راهبه مقدس، مادر شاه، را ملاقات
می کنند.

او سخنان پسر را شنید و گفت:

« تاشمش بر تو تفقد کناد! »

سپس به انبار جامه های جشن رفت.

با زیورهای مقدس دوباره برگشت، پوشیده در لباس سفید، سپر
های زرین روی سینه، تاره می روی سر، و در دست پیاله می پر از آب داشت.
آب بر زمین پاشید، از باروی معبد بالا رفت. در آن بلندی، در زیر آسمان
باز، بوی بخور برخاست. گندم نذر پاشید و دست را بجانب شمش
فراز کرد:

« از چه کیلکمش، پسر مرا، دلی داده می، که آشفتمگی او آرام ندارد؛
باز تو او را برانگیختی. چه می خواهد، راه دوری، که به جایگاه خومبابا
میکشد، برود. نبردی، که هنوز نمی شناسد. باید، بجنگد. راهی، که هنوز
نمی شناسد، باید طی کند. از روزی، که میرود، تا روزی، که بر میگردد،
تا او بجنگل سدر برسد، تا خومبابا، آن زورمند را در هم بشکند،
و از کناه او انتقام بگیرد، و وحشت این سرزمین را براندازد، — هر روز
اگر تو، ای شمش، آیا، معشوقه خود را، طلب کنی، باشد، که وی از تو
روی گرداند! تا همسر تو، آیا، ترا بیاد کیلکمش وادارد. تا زمانی، که
او ترا در بستر عشق راه ندهد، باید، دل تو بیدار باشد و به او بیندیشد،
تا او تندرست بر گردد. »

وی از این راه از همسر خدا یاری می طلبید. بخور چون ابر کبودی
بآسمان بر می خاست. او پائین آمد، انکیدو را فراخواند و گفت:

«انکیدو، ای زورمند، توشادی و تسلی من هستی. کیلگمش را
برای من حفظ کن؛ پسر مرا، و شمش بلند را قربانی ببر!»

هر دو براه افتادند و در جهت شمال رفتند. دورادور کوه جهان را
میدیدند، منزلگاه خدایان را. راه از جنگل سدر بدانجا میکشید.
همینکه سیاهی جنگل را دیدند، چادرها را گذاشتند. تنها بجایگاه
خدایان نزدیکتر شدند.

از دور پاسبان خومبابا را بردروازه آنجا میبایدند. دروازه شش
بار دوازده ارش بلند است، دوبار دوازده ارش پهنای اوست. مخفیانه به
او نزدیک میشوند. او، هفت بمالابوش جادوانه خود را نبوشیده بود.
فقط یکی را برتن داشت. آن شش دیگر را برداشته بود. اینک آنها را
میبیند. مانند گاونر وحشی تنوره خشم میکشد. بسوی آنها میروند و با
صدای وحشتناکی نعره میزند:

«تزدیک شوید، تا شمارا برای طعمه پیش کرکسها بریزم!»

امسا شمش، خدای آفتاب، نگهدار پهلوانان بود. جادوی بالابوش
را باطل کرد. نی نیب، خدای جنگجویان، دستهای آنها را قوت داد، و آنها
غول را از پا در آوردند، پاسبان خومبابا را.

انکیدو دهان خود را باز میکند و با کیلگمش چنین میگوید:

«رفیق عزیز، دیگر نمیخواهیم، در جنگل، در تاریکی درختها،
برویم. کوئی اعضای من فلج شده اند، کوئی دست من فلج شده.»
کیلگمش به او، به افکیدو، میگوید:

«ضعیف نباش، ترسو و بی غیرت نباش، رفیق من! باید، فراتر برویم
و با خومبابا روبرو شویم. مگر ما پاسبان او را نکشتیم؟ مگر هر دوی ما
اهل پیکار نیستیم؟ برخیز، تا به کوه خدایان برویم! توکل به شمش کن، —

دیگر نغواهی ترسید! فلج دست تو زایل میشود. خود را جمع کن و از
 ضعف بیرون بیا! بیا، ما میرویم، میخواهیم، با هم جنگ کنیم. دوست ما
 خدای آفتاب است و ما را بجنگ میکشاند. مرک را فراموش کن! —
 دیگر ترس وجود نخواهد داشت. در جنگل بیاییم، تا آن زورمند از کمین
 خود بماند. خدائی، که ترا در این نبردی، که از آن گذشتیم،
 نگهداشت، باشد، که همراه مرا در پناه بگیرد! سرزمین های این خاک نام
 ما را خواهند ستود.

هر دو براه افتادند و بجنگل سدر رسیدند. سخنان آنها خاموش
 بود و خود ایستاده بودند.



لوح پنجم

خاموش در آنجا ایستاده بودند و جنگل را مینگریستند: سدرها را میبینند، باتحیر بلندی درختها را تماشا میکنند. بجنگل نظر میدوزند، به راه دوری، که در آن بریده شده؛ آنجاست جاده عریضی، که خومبابا با غرور و با گامهای کوبنده در آن قدم میزند. راههای پهن و باریکی تعبیه شده اند. مرزهای زیبایی درست کرده اند. کوه سدر را میبینند، منزل حدایان را، و برفراز بلندی معبد مقدس ایرنی نی را. در برابر معبد سدرها در انبوه پرشکوهی قرار گرفته اند. سایه درختها مطبوع رهگذران است. درخت سدر پر از شادی است. در پای آنها بوته خار رسته، و گیاههای سبز تیره فام با خزه پوشیده شده. دارپیچها و گلهای بویا زیر سدر روی هم ریخته اند و جنگل کوتاه کشنی ساخته اند.

يك ساعت دوتایی فراتر رفتند، و يك ساعت دوم و سومی. گردش پر زحمت میشد، سربالائی راه کوه خدایان تندتر میشد. از خومبابا نه چیزی میدیدند و نه میشنیدند. شب روی جنگل فرو ریخت، ستاره ها نمودار شدند. و آنها دراز کشیدند، تابخسبند.

انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

« بگذار، در نقشهای خواب بنگریم! »

گیلگمش نیمة شب برخاست، انکیدو را بیدار کرد و خواب خود

را داستان نمود :

«من نقش خوابی دیدم، رفیق، خوابی، که دیدم، براستی وحشتناک بود. ما هر دو در برابر قله کوه ایستاده بودیم، صخره پیش آمده می باطنین برق فرو غلطید، یکنفر خرد شد. ما مثل مگسهای ریز صحرا کنار گریختیم، — سپس در راهی واقع شدیم، که به اوروک می‌رود.»
انکیدو دهان باز کرد و گفت:

«کیلگمش، خوابی، که تو دیدی، خیر است. خوابی، که تو دیدی، شیرین است، رفیق من، تعبیر آن خواب نیک است. اینکه کوه را دیدی، که فرو می‌افتد، شخص سومی را خرد می‌کند، یعنی: ما به خومبابا حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم. جسد او را در صحرا می‌اندازیم و سحرگاه آینده بر می‌گردیم.»

سی ساعت فراتر رفتند، سی ساعت شمرده‌اند. در برابر خدای آفتاب چاله می‌کنند، و دستهای خود را سوی شمش فراز کردند. کیلگمش بالا رفت، و بر فراز پشته می‌ایستاد، که از خاک چال انباشته بود، قرار گرفت. گندم در چال پاشید و گفت:

«کوه، نقش خوابی بیار!»

کیلگمش را خواب نمایان کن، ای شمش بلند! «
باد سردی از لای درختان می‌گذشت، طوفان ترسناکی از آنجا رد میشد. کیلگمش به رفیق خود گفت، دراز بکشد و خود نیز بر زمین افتاد؛ در برابر طوفان خم شد، چنانکه باد با گندم صحرا می‌کند. وی بزانو درآمد و سرخسته را بر رفیق خود تکیه داد. خوابی، چنانکه بر سر مردم میریزد، با سنگینی تمام بر کیلگمش افتاد. نیمه شب خواب او برید. وی برخاست و با رفیق خود گفت:

«رفیق، مرا نخواندی؟ پس من از کجا بیدارم؟ مرا تکان ندادی؟»

خشم گین می شود. پریشان است. با نگاه تیره ای از غیض فریاد می کشد.
درد، قلب او را فرا می گیرد، چراکه می ترسد: آن که دیده بود، مانند غول
کوه سار بود !
صیاد به آواز بلند، با پدر خود می گوید :

پدر، مردی از کوهستان دور آمده، شبیه به فرزندان انو.
قدرت او عظیم است، دائما در دشت می چرخد . با جانوران با هم،
در کنار آبش خور ما ایستاده. هیات او ترسناک است. جرات
نمی کنم، نزدیک او بروم. چال تله ای که کنده بودم، پر کرده.
دام هایی که گسترده بودم، خراب کرده. همه ی جانوران صحرا را از
دست من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت :

برو به اوروک. نزد گیل گمش، از قدرت بند ناکردنی این موجود
وحشی بر او داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو که خود را
نثار ایشتر الهه ی عشق کرده باشد و او را با خود بیرون ببر! وقتی
گله به آبش خور رفت، جامه ی او را بیرون کن، تا وی از نعمت او
بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می شود. از این راه،
نسبت به جانوران بیگانه می شود. جانورانی که در صحرا با آن ها بار
آمده.

صیاد کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروک را پیش گرفت، به جانب
دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به خاک افتاد. بعد
دست خود را بالا برد و به گیل گمش چنین گفت :

اینک در برابر آنها ایستاده. انکیدو را در پنجه چنگالدار خود میگیرد. پادشاه تبرزین را بلند میکند. خومبابا، که زخمی خورده بود، بر زمین میافتد، و کیلکمش سر او را از پشت گردن فلس‌دارش جدا میکند. تن سنگین او را بر میدارند و به صحرا میبرند. آنرا پیش پرندگان انداختند، تا بخورند. سر شاخدار را بر چوب بلندی به نشانی فتح باخود بردند. بسوی کوه خدایان دلیرانه فراتر میروند. از میان انبوه پرشکوه جنگل بالاخره به نوك کوه میرسند. از کوه آوازی بر می‌خیزد، آواز ایرنی‌نی طنین‌انداز است:

«بر گردید! شما کار خود را کرده‌اید. دوباره به شهر، به اوروك، مراجعت کنید، منتظر شما است! هیچ میرنده‌می به کوه مقدس نمی‌آید. آنجا، که خدایان منزل دارند. هر که در چهره خدایان بنگرد، باید، فنا شود!»

و آنها بر گشتند، از گردنه‌ها و راههای پیچاپیچ گذشتند، با شیرها جنگیدند و پوست آنها را برداشتند. در روز ماه تمام دوباره بشهر آمدند: کیلکمش سرخومبابا را بر نیزه شکار خود می‌کشید.



لوح ششم

وی خود را شست و افزار جنگ را پاک کرد. موهای خود را، که بر پشت کردن افتاده بود، شانه زد، ملبوس کثیف را بر زمین انداخت و جامه پاک را بر تن پوشید. بالا پوشی بردوش کشید و بندی در میان بست. کیلکمش تاره خویش بر سر نهاد. کمر بند را محکم بست. کیلکمش زیبا بود. ایشتر، الهه نشاط عشق، خود چشم بر کیلکمش انداخت:

« ییا، کیلکمش، محبوب من باش! نطفه خود را بمن ببخش! تو مرد من باش، من زن تو باشم! من عرابه می آماده میکنم، عرابه می از زر و لاجورد. چرخهای آن زرین اند، شاخهای آن باجواهر تزیین شده. هر روز باید، قویترین و زیباترین اسبها عرابه تو را بکشند. غرقه در بوی خوش سدر بخانه من داخل شو! وقتی در خانه جلیل من بودی، همه سلاطین و پادشاهان پای ترا میبوسند؛ بزرگان زمین بغاوت میافتند. از کوهها و دشتها بایست، آنچه قلب تو میجوید، ترا باج آورند. بزها ترا سه گانه بزایند و کوسفندها دو گانه؛ استرها بایست، بابار گنجینهها نزد تو بیایند. علی الخصوص اسب عرابه جنگی تو بایست، در جلال تمام مثل طوفانی بتازد، نریان مغرور تو بایست، بی همتا باشد! »

کیلکمش دهان باز کرد و با ایشتر توانا گفت:

« چیست، که کم داری؟ ترا چه بایست، بدهم؟ نان نداری، یاغذای دیگری؟ خودش خدایان، یا شربت خدایان را؟ — جامه می، که ترا پوشیده

فریبده است. من هشت فریبده ترا باز میکنم! خواستاری توسوزان است، اما، در قلب تو سردی است. يك در پنهانی می، که باد سرد از آن بداخل میوزد؛ خانه درخشنده می، که زورمندان را میکشد؛ فیلی، که زین خود را فرو میاندازد؛ زفتی، که مشعلدار را میسوزد؛ مشک شنائی، که زیر سوار خود میترکد؛ سنگ بنائی، که دیوار شهر را میپوساند؛ کفشی، که صاحب خود را میفشارد؛ کجاست آن محبوبی، که تو همیشه دوست بداری؟ کجاست آن شبان تو، که بر او همیشه مایل باشی؟ بایست، همه کارهای تنگین خود را بشنوی. میخوام، حساب ترا بپردازم: تموزمحبوب جوان را، خدای بهار را، تو سال به سال بناله تلخ واداشتی. به چوپان بچه می با پره های رنگارنگ عاشق شدی؟ او را زدی، بالهای او را شکستی. او در جنگل ایستاده و فریاد میکشد: کبی، کبی، بال من! با شیر عشق ورزیدی، چرا که لبریز از قدرت بود؛ هفت و هفت بار او را چاله کندي. تو اسب را دوست داشتی، او، که با شوق پیروزی بدشمن میتازد؛ اما، تو او را تر که ومهميز وتازیانه چشاندی. ونیز با گله بان زورمندی عشق ورزیدی، وی با همت بسیار هر روز ترا گندم نذر میپاشید، بزغاله می روزانه قربانی تو میکرد. تو او را با چوبدست خود نواختی وازوی گر کی ساختی. حال چوپان پسران خود او، او را میرانند و سگهای خود او پوست او را میدرنند. بالاخره تو با ایشولانو، باغبان پدر آسمانی خود، عشق ورزیدی. هر وقت، که تو میخواستی، ترا خرما میآورد، هر روز سفره ترا با گل میآراست. تو، چشم بر او میانداختی و او را میفریفتی:

«ییا، ایشولانو، میخوایم، از نان خدایان بخوریم، دست دراز کن!»

با من از میوه های شیرین بچش!

ایشولانو باتو گفت:

از من چه میطلبی؟ مگر مادر من نان در تنور نبخته، و من نخورده‌ام،
تا غذاهایی بخورم، که فهای من باشند، غذاهایی، که مرا خار و خاشاک
بشوند؟

همینکه تو شنیدی، او را با چوبدست خود نواختی و به هیبت
دلالت در آوردی، و او را در پارکین منزل دادی. حال دیگر بمعبود صعود
نمیکند و پیاغ برنمیگردد. — اینک عشق مرا میطلبی، و میخواهی، با من
چنان کنی، که با دیگران کردی؟

چون ایشتر این را شنید، خشم تندی وی را فرا گرفت، با آسمان
برخواست. ایشتر نزد انو، پدر آسمانی، و انتو، مادر آسمانی، گام نهاد
و در آنجا توقف کرد:

«ای پدر آسمانی، کیلکمش مرا دشنام داد، کیلکمش از خبائث
همه کرده‌های مرا بر من شمرد. رفتار او با من تنگ آور بود.»
انو دهان باز کرد و با آستانه جلال ایشتر گفت:

«پس تو عشق کیلکمش را طلب میکردی و کیلکمش خبائث‌های
ترا میشمرد. رفتار کیلکمش چه تنگ آور بوده؟»
ایشتر دهان باز کرد و با انو، پدر خویش، گفت:

«گاو آسمان را، پدر، بمن بسیار، تا کیلکمش را فرو کو بود. اگر
تو خواهش مرا نشنوی، و گاو آسمان را بر من نفرستی، دروازه دوزخ
را خرد میکنم، همه شیاطین زیر زمین بیرون می‌آیند، همه — و آنها، که
مدتهاست، مرده‌اند، دوباره برمیگردند. پس مرده‌ها بیش از زنده‌ها
خواهند بود.»

انو دهان باز کرد و با دختر نیرومند، با ایشتر، گفت:
«اگر من، آنچه تو میجویی، بکنم، هفت سال کرسنگی پدید

خواهد آمد. آیا باندازه کافی گندم در انبارها فراهم آورده می؟ آیا گیاه
و علوفه باندازه کافی برای حیوانات رویانده می؟

ایشتر با انو، با پدر خود، میگوید:

«گندم باندازه کافی برای مردم فراهم آمده؛ سبزه و علوفه برای
حیوانات کافیست. باشد، که هفت سال بد بیایند. باندازه کافی برای انسان
و حیوان فراهم آمده. پس بیدرنک او را بفرست! من میخوام غرش گاو
آسمان را در حمله بر کیلگمش بشنوم»

خدای آسمان سخنان او را شنید و انو خواهش او را اجابت کرد.
از کوه خدایان گاو آسمان را فراز فرستاد؛ او را به شهر، اوروک، رسانید.
وی روی دانه‌ها و کشتزارها تاخت و تاز می‌کند. زمینهای بیرون حصار
شهر را ویران می‌کند. نفس آتشین او صد مرد را نابود می‌کند. همانطور
که حمله می‌آورد، انکیدو کنار می‌جهد و شاخ او را می‌گیرد. گاو غرش
کنان میرسد، انکیدو باز بمقابله او میرود، کنار می‌جهد و کلفتی دم او را
می‌گیرد. کیلگمش دشنه خود را بسینه او فرو می‌کند، خرخر کنان بر زمین
می‌افتد. انکیدو دهان باز کرد و با کیلگمش گفت:

«رفیق، ما نام خود را بلند کردیم. ما گاو آسمان را کشتیم!»

و کیلگمش مانند صیادی آزموده در شکار گاو وحشی، از میان
پشت کردن و شاخها سر را از تن عظیم حیوان جدا می‌کند.

چون گاو آسمان را این چنین بر زمین انداختند، قلب خود را
تسکین دادند؛ در برابر شمش، خدای آفتاب، سجده بردند. در برابر
شمش برخاستند و رفتند. در کنار حصار شهر این دور رفیق همراه آسودند.
ایشتر بر دیوار شهر اوروک رفت. بر کنکره آن پرید و فریاد نفرین
کشید:

«وای بر تو، کیلکمش، سه بار وای بر تو، مرگ و فنا بر تو، که نسبت
بمن گناه کردی و گاو آسمان را کشتی!»

خاتون خدایان این چنین نفرت میکرد و انکیدو کلمات او را میشنید.
وی رانی از گاو آسمان کند و بجانب او پرتاب کرد:
«اگر دستم بتو می رسیده همان کار را باتو میکردم، — و باروده —
های او ترا میآویختم!»

پس ایشتر همه کنیز کان معبد را گرد آورد، همه زنهای و راهبه های
عشق را، و آنها را بناله و شکوا و ادا داشت. و آنها بران کنده گاو آسمان
گریستند.

کیلکمش استادان و صنعتگران را فراخواند. همه را با هم. استادان
باحیرت تمام بر شاخهای بزرگ پیچیده آفرین گفتند؛ جرم هریک برابر
سی حقه سنگ لاجورد بود؛ قشر آنها دوانگشت ضخامت داشت. کیلکمش
بیش از ششصد رطل روغن، باندازه گنجایش شاخها، تاراندود خدای خود
لو کال باندا کرد. شاخها را بمعبد خدای پشتیبان خود برد و آنها را بر تخت
شاهخدا استوار کرد.

در فرات آنها دستهای خود را شستند و برخاستند. اینجا رفتند و
سواره آنجا، در خیابانهای اوروک، تاختند. همه مردم اوروک گرد آمده اند.
با آنها مینگرند و در تعجب اند. کیلکمش با زنان رامشگر قصر خود چنین
گفت:

«در میان مردان کدامین زیباتر است؟

در میان مردان کدامین سرور است؟

«کیلکمش در میان مردان زیباتر است!

کیلکمش در میان مردان سرور است!»

این آواز از زنان رامشگر برخاست.

کیلکمش خوشحال است، جشن شادی پیا میکند. آهنگ فی و آواز رقص از تالار درخشان قصر میخیزد. — مردان بر جامه‌های خواب افتاده‌اند و آسوده‌اند. انکیدو آسوده و در نقشهای خواب مینگرد. انکیدو برخاست، خوابهای خود را بر کیلکمش حکایت کرد و چنین گفت:



لوح هفتم

خدایان بزرگ چه شوری کرده‌اند؟ چرا طرح‌فای مرا می‌زنند
رفیق؟ خوابی، که من دیدم عجیب بود. آخر آن از بلای می‌گفت. عقابی
با چنگال مفرغ خود مرا گرفت و با من چهار ساعت بالا پرید. با من گفت:
'در زمین فرو بنکر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟'
- و زمین مانند کوهی بود، و دریامانند نهر کوچکی. و باز بالاتر پرید، چهار
ساعت، و با من گفت: 'در زمین فرو بنکر! چگونه نمودار است؟ دریا را
ببین! چگونه پیدا است؟' - و زمین مانند بلغی بود، و دریامانند جوی باغبانان.
و باز چهار ساعت بالاتر پرید و گفت: 'در زمین فرو بنکر! چگونه نمودار
است؟ دریا را ببین! چگونه پیدا است؟' - و زمین مانند خمیر نان مینمود، و
دریا مانند لاوکی. دو ساعت دیگر باز مرا بالاتر برد، پس مرا انداخت
و من افتادم، و من افتادم و بر زمین خرد شدم. اینست آن خواب. داغ از
وحشت بیدار شدم.

کیلکمش کلمات انکیدورا میشنید، و نگاه او تیره گردید. صدای
خود را بلند کرد و با انکیدو، رفیق خویش، چنین گفت:
'دیوی ترا با چنگال خود می‌گیرد. وای، که خدایان بزرگ آهنگ
بلای کرده‌اند! بیاسای، که پیشانی تو داغ است.'
انکیدو آسود و شیطانی بسراغ او آمد، دیوتب سراورا فرا گرفت.
وی با دروازه، چنانکه با آدم زنده می، سخن می‌گوید:
'در باغستان، دروازه کوه سدر، تو، که فهم و عقل نداری! چهل

ساعت دویدم، تا چوب ترا گزیدم، تا سدر بلند را دیدم؛ تو از چوب خوبی.
 بالای تو هفتاد و دو ارش است، و پهنای تو به بیست و چهار ارش می‌رسد.
 جرزه‌های ترا از صخره سخت تراشیده‌اند و سردر تو قوس زیبایی دارد.
 سلطانی از نیور ترا بنا کرد. اگر من میدانستم، ای در، که تو بلا می‌شوی،
 و این زیبایی تو فانی من، تبر را بلند می‌کردم و ترا درهم می‌شکستم. پرچینی
 ازنی بهم می‌یافتم — — «

پس کیلکمش ناله بلندی کشید و گفت:

«رفیق من، که با من از یابانها و کوهها گذشته، رفیق من، که با
 من در همه مخاطرات شریک بوده، رفیق من، خواب تو تعمیر میشود!
 قسمت تغییر پذیر نیست!»

و در روزی، که نقش خواب را دید، سر نوشت خواب تحقق
 آغاز کرد.

انکیدو ناخوش بر زمین افتاده. او برفش خوابی دراز کشیده،
 يك روز، يك روز دومی؛ هذیان تب خبیث او را اسیر دارد. يك روز
 سومی، يك روز چهارمی افتاده و خوابیده. يك روز پنجمی، ششمی و
 هفتمی، هشتمی، نهمی و يك روز دهمی، انکیدو همانجا افتاده، درد او
 بیشتر میشود؛ يك روز یازدهم و دوازدهمی، انکیدو از حرارت تب‌مینالد.
 دوست خود را میخواند و میگوید:

«خداوند آب‌زندگی مرا فرین کرد، رفیق من، من در میان مهر که
 کشته نشدم. بایست بدون افتخار بمیرم.»



لوح هشتم

همینکه نخستین سپیده صبح درخشید، کیلکمش برخاست و به بالین رفیق خود نزدیک شد. انگیدو آرام خفته بود. سینه آهسته بالا میرفت، دوباره میافتاد. دم روح او آهسته از دهان بیرون میتراود. و کیلکمش گریست و گفت:

«انگیدو، تو، ای رفیق جوان، قدرت تو و صدای تو کجا مانده اند؟ انگیدوی من کجاست؟ تو مانند شیر و گاو و وحشی قوی بودی، تیز بودی مانند غزال. مانند برادری ترا، ترا، دوست میداشتم! من ترا در برابر همه شاهان بزرگ کردم، ترا، ترا همه زنان زیبای اوروک ترا دوست میداشتند، ترا، ترا! بجنکلی سدر با تو رفتم، شب و روز با تو بودم. تو سر خومیا با را بامن به اوروک دیواردار آوردی، چنانکه کوه نشینان ستم دیده، آزاد از شر غول، همیشه ما را دعا میفرستند. ما، گاو غران آسمان را کشتیم. شاید دم زهر آلود او بر تو خورده؛ شاید خدایان بزرگ را پسند نبود، که ما در خشم برایشتر تافتیم، و گاوی، که از آسمان فرستاده بودند، گشتیم.»

يك ساعت خاموش بر بالین رفیق خود نشست، و نگاه او بیرون در دور دستها، سرگردان بود. و نظر به انگیدو فرو دوخت. انگیدو آرام افتاده و خفته بود.

«انگیدو، دوست و محبوب سالهای جوانی من! اینك بلند دشت

اینجا خفته؛ او، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تماماً از گوه خدایان بالا رفتیم،
تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را بخاك مالیدیم، او، که
در جنگل سدر میزیست، — اکنون این خواب عمیق چیست، که ترا در
آغوش گرفته؛ تو تیره مینمایی و دیگر مرا نمیشنوی؛

با اینهمه او چشمان خود را نمیکشاید. کیلکمش دست بر قلب
او میمالد، دیگر نمی‌طبد. پس روی رفیق خود را پوشید، چنانکه عروسی
را پیوشند. — —

مانند شیر نری میفرید، مانند شیر ماده‌ئی، که زخم نیزه خورده
باشد، فریاد شیون بلند کرد. موهای خود را میکند و بر زمین میپاشد. جامه
خویش را درید و ملبوس کرد گرفته عزا پوشید.

همینکه نخستین سپیدهٔ صبح درخشید، کیلکمش زاری را از سر
گرفت. شش روز و شش شب برانکیدو، رفیق خود، میگرد. تا سرخی
بامداد هفتمین روز نمایان شد، هنوز او را بخاك نسپرده بود.

کیلکمش در روز هفتم رفیق خود را دفن کرد و شهر اوروك را
ترك میگوید. زاری کنان بیرون، بدشت، میشتابد؛ «اگر من بمیرم، مانند
انکیدو نخواهم شد؛ — درد بر دل من نشست، ترس از مرك بر من فرود آمد.
پس من بدشت شتافتم.»



بیرون از شهر صیادی باو بر میخورد، که برای شیر چال تله میکند.
صیاد پادشاه را مخاطب میسازد و با کیلکمش چنین میگوید:

ای خداوند گار بلند، تو جنگلبان دشخوی سدرها را کشتی، و خود
خومبابا را، فرمانروای گوه سدر را، بر خاك کوفتی، با دست خود شیرها
را در کوهها شکار کردی، گاو نر نیرومند را به شمشیر زدی، آنکه خدای

آسمان فرستاده بود، — پس از گجا رخسار تو اینچنین زرد و تکیده است
و چهره تو اینچنین پژمرده؛ چرا در قلب تو فریاد زاری بلند است؛ چرا
مثل سرگردانان راههای دوری؛ چرا روی تو از باد، از رگبار و از آفتاب
نیمروز سوخته؛ چرا با این بیتابی از کشتزارها بشتاب میگذری؟
و کیلکمش دهان باز کرد و با او میگوید:

«رفیق من، که با من مثل اسب سواری بستگی داشت، پلنگ
دشت، انکیدو، دوست من، او، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه
خدایان بالا رفتیم، گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خوبا با را در کوهستان
سدر بخاک کوفتیم، و در دره‌های تاریک شیرها را شکار کردیم، رفیق من،
که در همه مخاطرات با من شریک بود، — بهره آدمی بدورسید. شش
روز و شش شب بر او گریستم، تا روز هفتم او را بخاک نسپردم. سرنوشت
رفیقم سخت و سنگین بر من هموار شده. ازینرو بدشت شتافته‌ام و دور دست
پهناور را میجویم. چگونه میتوانم، آرام باشم؟ چگونه میتوانم، فریاد بکشم؟
رفیقی، که دوست دارم، خاک شده، انکیدو، رفیق من، مثل خاک رس شده!
آیا من نیز نباید، با آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر بر نخیزم؟»



لوح نهم

کیلکمش برانکید و گریه تلخ میکند و باشتاب از صحرای میگذرد:
 «من نیز مانند انکیدو نخواهم مرد، من؟ درد قلب مرا شوریده.
 من از مرگ ترسیده‌ام، حال از روی دشتها میشتابم. راهی میگیرم، که نزد
 اوت ناپیشتم میبرد، او، که زندگی جاوید را یافته، و میشتابم، تا باو برسم.
 شبانه به تنگ کوه رسیدم. شیران را دیدم و ترسیدم. سر خود را بلند کردم
 و استغاثه نمودم، و دعاهای من بدرگاه سین، خدای ماه، و بدرگاه نین -
 اوروم، خاتون برج زندگی، آنکه در میان خدایان تابنده است، میروند:
 «زندگی مرا بی‌گزند نکهدارید!»

خسته و مانده بر زمین آسود و شب خوابی دید: شیر بچه‌ای بازی
 میکرد و از زندگانی خود لذت میبرد. او تبر را از پهلوی خود برداشت
 و بلند کرد، شمشیر کمر بند را برکشید، - پس صخره نوک تیزی مانند
 زوین در میان آندو افتاد، زمین را شکافت. او خود در دهان شکاف سرازیر
 شد. وحشت زده برخاست و فراتر رفت.

همینکه سپیده دم روز دیگر درخشید، چشمان خویش را بیلا
 دوخت. و کوه عظیمی دید. نام کوه مشو است. دو کوه‌اند، که آسمان را
 میکشند؛ در میان کوهها دروازه آفتاب کمانه زده، و آفتاب از آنجا بیرون
 می‌آید. دو غول نروماده بر دروازه کوهی، که با آسمان گشوده، پاس میدهند.
 تن آنها از سینه بیلا از زمین بیرون آمده. پائین تن آنها، که گزدم

است، دردنیای زیر خاك فرو رفته. دیدار آنها ترس آور و وحشتناك است، نگاه آنها مرگبار است. برق زشت چشم آنها کوهها را به دره ها میغلطاند. کیلکمش آنها را دید؛ و بر جا خشك شد. چهره او از ترس درهم رفت. بخود دل داد، و در پیش آنها خم شد. کژدم زن خود را فراخواند:

«مردی، که نزد ما میآید، تن و گوشتی مانند خدایان دارد»

کژدم مرد را زن وی پاسخ میدهد:

«دوسوم او خداست. يك سوم او آدمی است.»

کژدم مرد بانك میزند و بادوست خدایان، با کیلکمش میگوید:

«تو، راه دوری در نوشته‌ئی، ای بیابانگرد، تا نزد من آمده‌ئی.

از کوههایی بالا رفته‌ئی، که گذشتن از آنها سخت است، میخواهم، راه

ترا بدانم: اینجا را بر بیابانگردی کرانه‌ئی است. میخواهم، مقصد سفر

ترا بدانم»

کیلکمش باو، به کژدم مرد، پاسخ داد و گفت:

«من داغ انکیدو را، رفیق خود را، پلنگ دشت را، دارم. بهره

آدمی بدو رسید. اینك از مرك میترسم، ازینرو بدشت شتافته‌ام. سر نوشت

انکیدو سخت و سنگین بر من هموار است. رفیق من خاك شده. آنكه،

او را دوست میداشتم، انکیدو، رفیق من، مانند خاك رس این زمین شده.

ازینرو از کوهها بالا رفتم، و نزد تو آمدم. چنین اندیشیدم، که نزد جد بزرگ

خود، نزد اوت ناپیشتم، میخواهم، بروم. او بدان رسید، که در جرگه

خدایان وارد شود، جستجو کرد و زندگی را یافت. میخواهم، او را از مرك

و از زندگی بیرسم»

کژدم مرد دهان باز کرد و با کیلکمش چنین گفت:

«ای کیلکمش، هرگز آدمی پیدا نشده، که راه این کوهستان را

یافته باشد. هیچکس در این کوهها پیشقدم نبوده. دوازده ساعت دوتایی این دره عمیق کشیده شده، که از میان کوههای آسمان رد میشود. تاریکی آن غلیظ است. در راه گود اثری از روشنی نیست. راه بطلوع آفتاب میکشد، بغروب آفتاب برمیکردد. ما، دروازه راه گود تاریک رامیبایم. پشت کوهها دریاست؛ دریایی، که سرزمینهای خاک را در آغوش گرفته. هرگز کسی از این دره تاریک نگذشته. پشت دروازه آفتاب، جد تو آنجا بسر میرد؛ دور از اینجا، در دهانه رود، اوت ناپشتیم منزل دارد، در آن سوی آب های مرگ؛ از روی این آب هیچ کشتی نمی ترا به آن طرف نخواهد برد.

کیلکمش گفتار غول را شنید و گفت:

«راه من از درد هامیکذرد؛ درد وحشتناک غم نصیب من است. بایستی در ناله و شکوا روزهای خود را سرکنم؛ بمن رخصت فرما، داخل کوهستان شوم، تا اوت ناپشتیم را ببینم و زندگی را ازو بیرسم، چه او آنرا یافته. بگذار، بروم، تا منم زندگی را بدست بیاورم!»

گزدم دهان بازکرد وباکیلکمش گفت:

«کیلکمش، تو دلاوری و قدرت تو عظیم است، پس برو، کیلکمش، و راه را با جسارت بیاب؛ کوههای مشو بلندتر از همه کوههای زمین اند. در اندرون این کوهستان دره تنک تاریکی است. باشد، که توسالم بانتهای راه گود برسی؛ دروازه آفتابی، که ما بر آن پاس میدهیم، برتوبازشود؛»

کیلکمش این سخنان را شنید و براه افتاد؛ با اشاره و فرمان غول راه خود را پیش گرفت. کیلکمش راهی را میرود، که بطلوع آفتاب می کشد.

پس از دوساعت بدره تنک تاریک میرسد. تاریکی غلیظ بود، اثری

از روشنائی نبود؛ آنچه در پیش اوست، نمییند، آنچه در پشت اوست، نمییند، او چهار ساعت دوتائی را پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنائی نبود، آنچه در پیش اوست، نمییند، آنچه در پشت اوست، نمییند. پنج ساعت دوتائی را پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنائی نبود، آنچه در پیش اوست، نمییند، آنچه در پشت اوست، نمییند. شش ساعت دوتائی را پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنائی نبود، آنچه در پیش اوست، نمییند، آنچه در پشت اوست، نمییند. هفت ساعت دوتائی را پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنائی نبود، آنچه در پیش اوست، نمییند، آنچه در پشت اوست، نمییند. هشت ساعت دوتائی را پایان رسانید. با صدای بلند فریاد میزنند. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنائی نبود. تاریکی نمیگذارد، آنچه پیش اوست، و آنچه پشت اوست، بیند. نه ساعت دوتائی را پایان رسانید. اینك باد شمال را حس میکند. قامت او خمیده. چهره او پیش افتاده. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنائی نبود. ده ساعت دوتائی را پایان رسانید. دره فراختر میشود، نخستین سپیده آفتاب را میبیند. دوازده ساعت دوتائی را پایان رسانید. اینك هوا روشن شده. و روشنائی روز دوباره او را در آغوش کشید.

باغ خدایان پیش او گسترده بود؛ و او آفرادید. با قدمهای تند بطرف باغ خدایان رفت. میوه های آن باقوت اند، خوشه های انگور آویخته اند. تماشای آن لذتبخش است؛ درخت دیگری لاجورد باردار و میوه های دیگر بسیاری. در تشعشع آفتاب باغ دلربا و درخشان است. و گیلکمش دستهای خود را بجانب شمش، خدای آفتاب، بلند میکند:

«سرگردانی من سخت و طولانی بود؛ میبایست، جانوران وحشی

را بکشم، و پوست آنها را بر تن پیوشم، و غذای من گوشت آنها بود. از دروازه کوه رخصت ورود یافتم، و از راه دره تنگ تاريك و حشمتك گذشتم. جلوی من باغ خدایان گسترده، پشت آن دریای پهناور است. اینك، راه منزل اوت ناپیشتم دور را بمن بنمای! اینك، کشتیانی، که از دریای جهان و از آبهای مرك مرا سالم بآنجا میبرد، بمن نشان بده، تا من از زندگی خبر گیرم!

شمس سخنان او را شنید، در اندیشه او فرو رفت و با کیلکمش چنین میگوید:

«کیلکمش، کجا میشتایی؟ زندگی می، که تو میجویی، نخواهی یافت!»

کیلکمش، با او، با شمش بلند میگوید:

«با همه بدبختیهای غربت از دشتها گذشتم، يك ستاره پس از دیگری افول کرد، و همه این سالها را شبانه بر صحرای برهنه خفتم. نه آفتاب، نه ماه، نه هیچ ستاره می، در راه گود بر من نتافتند. بگذار، ای آفتاب، چشمان من ترا ببینند، تا از روشنی زیبای تو سیراب شوم! تاریکی گذشته و دور است، نعمت روشنائی باز مرا فرامیگیرد. آخر میرنده کی میتواند، در چشم آفتاب بنکرد؟ چرا نبایست، من نیز زندگانی را بجویم و زندگانی را برای روزهای همیشه بیابم؟»

و شمش سخنان او را شنید و با کیلکمش میگوید:

«برو نزد سیدوری سائیتو، زن دانای کوه آسمان! وی در پشت دروازه، در مدخل باغ خدایان، در کنار دریاست، و درخت زندگی را مییابد. برو باغی، که در برابر تو گسترده! او میتواند، راه اوت ناپیشتم دور را بتو نشان بدهد.»

گیلگمش این سخنان را شنید و براه افتاد. در برابر خود با
 خدایان رادید. سدرها درانبوه پرشکوهی قرار دارند، جواهرات رنگارنگ
 بدرختها آویخته‌اند. زمرد سبز مانند گیاههای دریائی زیر درختان
 فرش کرده. سنگهای پربها مانند خاروخاشاک رسته‌اند. تخم میوه‌های اقوه
 زرد است. گیلگمش از حرکت میایستد و چشمان خود را بی‌باغ خدایان
 بالا میدوزد.



لوح دهم

سیدوری سایتو، نکهبان آنجا، تنها در بلندی می کنار دریا منزل دارد. در آنجا نشسته و مدخل باغ خدایان را میباید. کمر بندی محکم در میان بسته. تن او در جامه بلندی پوشیده.

کیلگمش اینجا و آنجا در جستجو است. سپس بجانب دروازه قدم مینهد. پوست جانوران وحشی در بردارد. تن او مانند خدایان است. درد دردل اوست. مانند سرگردانان راههای دور بچشم میرسد.

سایتو بدور دستها نظر دوخته، با خود گفتگو میکند، دردل خود مشورت میکند و میگوید: «آنجا، آیا کسی است، که میخواهد، به باغ خدایان برود؟ با گامهای تند بکجا میکوشد؟» چون سایتو او را از نزدیک دید، دروازه خود را بست، در را فراز کرد، کلون در را پیش کشید.

کیلگمش مصمم بود، داخل شود. دست خود را بلند کرد و تیر را بدروازه نهاد. و کیلگمش با سایتو، نکهبان آنجا، گفت:

«سایتو، چه دیدی؟ که در را بروی من میندی؟ دروازه خود را بروی من میندی و کلون آنرا پیش میکشی. من در را می شکنم و کلون را خورد میکنم!»

سایتو دروازه را میگشاید و با کیلگمش در مدخل باغ سخن میکويد. سایتو با او، با کیلگمش، میگوید:

«چرا رخان تو اینگونه پژمرده اند؟ چرا پیشانی تو باین تیر کی

چین خورده؟ چرا روح تو اینگونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راههای دور به چشم میرسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌ای. چهره تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشتها باینجا شتافته‌ای؟

کیلکمش با الهه سائیتو میگوید:

«چگونه رخان من پژمرده نباشند، و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راههای دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از راه دور، از دشتها، باینجا شتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما کاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را بخاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در دره‌های تنگ کوهستان شکار کردیم، دوست من، که با من در همه مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست میداشتم، بسیار دوست میداشتم، - بهره آدمی بدو رسید. شب و روز براو گریستم و او را در کور نکذاشتم. من منتظر بودم و میپنداشتم، رفیق من باید، با فریاد من بیدار شود. هفت روز و هفت شب آنجا افتاده بود، تا کرم براو افتاد. من زندگی را جستم و دیگر نیافتم. ازینرو بدشت گریختم مانند دزدان وحش. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده! چگونه میتوانم، خاموش باشم؟ چگونه میتوانم، فریاد بکشم، رفیق من، که من دوست دارم، غبار زمین شده، انکیدو، رفیق من، خاک شده! آیا من نیز نباید، بآرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟ اینک، سائیتو،

من بتو مینگرم، تا بر کی، که از آن میترسم، نگاه نکنم.

سایتو با کیلکمش چنین میگوید:

«کیلکمش کجا میروی؟ زندگی می، که تو میجویی، نخواهی یافت. چون خدایان آدمیان را میآفریدند، مرگ را نصیب آدمیان کردند، زندگی را برای خود نگهداشتند. ازینرو، کیلکمش، بنوش و بخور، تن خود را بینبار، شب و روز شاد باش! هر روزی را جشن شادی بگیر! شب و روز با چنگ و نی ورقص شاد باش! جامه های پاک بپوش، سر خود را بشوی و با روغن بیندای، و تن را در آب تازه صفا بده! از دیدار فرزندان، که دست ترا میگیرند، لذت ببر! در آغوش زنان شاد باش! ازینرو به اوروک برگرد، به شهر خود، که آنجا شاه ستوده خلق و پهلوانی!»

اما، کیلکمش با او، با سایتو، می گوید:

«پس، سایتو، راه منزل اوت ناپیشتم را بمن نشان بده! مرا راهنمایی کن، تا به او برسم! چگونه میتوانم، نزد او بروم؟ بمن بگو! اگر می شود از روی دریا میگذرم! اگر نمی شود، باز ازدشت میروم!»

سایتو با او، با کیلکمش، میگوید:

«هیچ گذاری در این دریا نیست، که از آن کسی سالم بگذرد، سالم بکنار برسد. هیچکس از روزهای پیش از زمان تاکنون نیامده، که بتواند، از این دریا بگذرد. البته شمش، پهلوان زورمند، از این دریا میگذرد، اما بجز خدای آفتاب کیست، که بگذرد! گذشتن از دریای جهان سخت است، و راهی، که بآبهای مرگ میرود، که در آنطرف دیگر قرار دارند، — طاقت فرسا است. کیلکمش، تو چگونه میخواهی، به آنطرف برسی؟ اگر خود به آبهای مرگ رسیدی، آنوقت چه میکنی؟ — با اینهمه نگاه کن، آنکه آنجا است، اورشنی کشتیبان اوت ناپیشتم است

آنجا که صندوقهای سنگ قرار دارند؛ او چند لحظه پیش بجنگل رفت، تا گیاه و میوه بچیند. او را پیدا کن؛ اگر میشود، با او بآن طرف برو، اگر نمی شود، دوباره برگرد!»

همینکه گیلگمش اینرا شنید، تبر را برداشت و افزار جنگ را بر کمر بست. براه افتاد و بطرف ساحل دریا سرازیر شد. دروازه باغ هاتند زوینی میان او و آن الهه افتاد.

گیلگمش بدور نظر میدوزد، در دهانه رود زورقی را می بیند، قدمهای او به آنطرف روان میشوند، بجانب کشتی اوت ناپیشتم. با چشم در پی کشتیان میگردد، تا او را سالم از دریا و از آبهای مرك بگذرانند. وی برودخانه میرسد، و سپس می ایستد. کشتی آنجاست؛ در کنار ساحل میدود، اما کشتیان را نمیاید. تنها صندوقهایی پر از سنگ میبیند که آنجا قرار دارند. او بجنگل میرود و فریاد میکشد:

«کشتیان، ترا می جویم! مرا سالم از دریا و از آبهای مرك بآن طرف ببر!»

او بلند فریاد میکند و با اینهمه جوابی نمیشنود. گیلگمش بجانب صندوقها برمیکردد و در خشم آنها را می شکند.

دوباره روان می شود. و بجنگل برمی گردد. چشمان او اورشینی را میبینند و بجانب او میرود. اورشینی به گیلگمش می گوید:

«نام خود را بر زبان بران، آنرا بمن بگو! من اورشینی هستم کشتیان اوت ناپیشتم دور.»

«نام من گیلگمش. از کوهستانهای انو آمده ام؛ راه درازی در نوشته ام، راه شمش را. اینک، ای اورشینی، باری نگاهم بر تو افتاد. بگذار اوت ناپیشتم دور را تماشا کنم!»

اورشنبی باگیلکمش میگوید:

« چرا رخان تو اینگونه پژمرده اند؟ چرا پیشانی تو باین تیرگی
چین خورده؟ چرا روح تو اینگونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد
دردل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راههای دور بچشم میرسی. از
باد و طوفان و آفتاب سیاه شده می. چهره تو از تابش نیمروز سوخته. چرا
از راه دور، از دشتها باینجا شتافته می؟ »

گیلکمش باو، به اورشنبی، به کشتیبان، میگوید:

« چرا رخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟
چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من
جانگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راههای دور بچشم نرسم؟
چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز
نسوخته باشد؟ چگونه از دشتهای دور باینجا شتافته باشم؟ برادر خردتر
من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد،
تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا
را بعاك مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در
دره های تنك کوهستانی شکار کردیم، دوست من، که بامن در همه مخاطرات
و سختی ها شريك بود، انکیدو، که من دوست میداشتم، بسیار دوست
میداشتم، — بهره آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب براو گریستم
و او را در کور نکذاشتم، تا کرم براو افتاد. من ترسیدن از مرگ را
آموختم، ازینرو بدشت گریختم، سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین
هموار شده. ازینرو ازدور باینجا آمدم، و راه درازی را پشت سر گذاشتم.
چگونه میتوانم، خاموش باشم؟ چگونه میتوانم، فریاد بکشم؟ رفیق من،
که من دوست میدارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من خاك شده!

آیا من نیز نباید بآرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟
و کیلکمش با اورشنبی، با کشتیبان، میگوید:

«اینک، اورشنبی، چگونه نزد اوت ناپیشتیم بروم؟ مرا راهنمایی کن؛ چگونه با و برسم. اگر می شود، از دریا میگذرم، اگر نمی شود، باز از دشت میروم!»

اورشنبی، کشتیبان، با او گفت:

«دستهای تو، کیلکمش، نگذاشتند، بآن ساحل دیگر برسی، تو صندوقها را در آنجا شکستی، و با دست خود گذشتن از مرداب دریای مرك را محال ساختی. صندوقهای سنك شکسته اند، و دیگر نمیتوانم، ترا بآنطرف، بجزیره زندگی ببرم. — اما، کیلکمش، تیر پهلوی خود را بردار، برخیز، بجنگل برو و صدویست درخت بینداز، چنانکه هر تیری شصت ارش باشد. آنها را بزن، سر آنها را تیز کن و پیش من بیا!»

چون کیلکمش اینرا شنید، تیر را گرفت، بجنگل رفت، صدویست درخت انداخت، آنها را صاف کرد، چنانکه هر تیری شصت ارش بود، و سر آنها را تیز کرد. آنها را دسته میکند و نزد اورشنبی میآورد.

آنها در کشتی نشستند. تیرها را بار کردند، کشتی را در سیلان آب بردند و با بادبان سرعت گذاشتند. مسافت یکماه و پانزده روز است. بین، که اورشنبی در روز سوم بآبهای مرك میرسد.

اورشنبی به او، به کیلکمش، میگوید:

«یکی از تیرها را با تیر محکم در کف دریا بکوب. آبهای مرك نباید بدستت بخورند، و کرئه خواهی مرد. تیر دومی را بردار و آنرا محکم در کف دریا فرو کن! سومی را بکبر، کیلکمش! آنرا بکوب! چهارمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!»

پنجمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 ششمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 هفتمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 هشتمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 نهمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 دهمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!
 یازدهمی را، کیلکمش! آنرا بکوب!

دوازدهمی را، کیلکمش! آنرا بکوب! — — —

تا کیلکمش صد و بیست درخت را بکار برد. اینک کمر بند را از میان باز میکند، پوست شیر را از تن می اندازد و با دستی قوی دگل را ازجا میکند.



اوت ناپیشتیم بدور دستها نگاه میکند، با خود میگوید، و در قلب خود مشورت میکند: «چرا صندوقهای سنک کشتی کم شده اند؟ و کسی، که از من رخصت ندارد، در کشتی نشسته؟ آنگاه می آید، نمیتواند آدمی باشد؟ من بدو مینگریم: مگر آدمی نیست؟ من بدو مینگریم: مگر مرد نیست؟ من بدو مینگریم: مگر خدا نیست؟ او کاملاً همانند من است. — با دست زورمندی تیرها را در آبهای مرک فرو میکوبد، تاجای صندوقهای سنک را بگیرند، صندوقهایی، که اور شنبی بر حسب معمول در آب می اندازد. اینک کشتی را سلامت از پهلوی تیرها میگذرانند. الان است، که بساحل جزیره برسند. اما تیرها تمام شده اند. پس مرد بیکانه دگل را بلند کرد، با تیر دونیم کرد، و هردونیم را در آب کوفت و کشتی بایک فشار سخت بساحل رسید.»

اوت ناپیشتم از خانه باین میرو و نزد ییکانه می شتابد؛ و اوت
ناپیشتم با کیلگمش میگوید:

« نام خود را بر زبان بران، آنرا بمن بگو؛ من اوت ناپیشتم،
آنکه زندگی را یافته.»

کیلگمش با او، با اوت ناپیشتم آمرزیده میگوید:
« نام من کیلگمش، از کوهستانهای انو آمده‌ام. راه درازی در-
نوشته‌ام، راه شمش را. اینک باری نگاهم بر توفان، ای اوت ناپیشتم دور!»
اوت ناپیشتم با او میگوید:

« چرا رخا تو اینگونه پژمرده‌اند؛ چرا پیشانی تو باین تیرگی
چین خورده؛ چرا روح تو اینگونه آشفته و قامت تو خم گشته؛ چرا درد
درد تو جا گرفته؛ مانند سرگردانان راههای دور بچشم میرسی. از باد
وطوفان و آفتاب سیاه شده‌می. چهره تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از
راه دور، از دشتها باینجا شتافته‌می؟»

کیلگمش با او، با اوت ناپیشتم دور، می گوید:
« چرا رخا من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده؛
چگونه روح من آشفته نباشد و قامت من خمیده؛ چگونه درد دردل من
جا نکرده باشد؛ چگونه من مانند سرگردانان راههای دور بچشم نرسم؟
چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز
نسوخته باشد؛ چگونه از دشت دور باینجا شتافته باشم؛ برادر خردتر من،
اینانک دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا
ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبارا
بغاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در
دره‌های تنک کوهستان شکار کردیم، دوست من، که با من در همه مخاطرات

و سختیها شريك بود، انگیدو، که من دوست میداشتم، بسیار دوست میداشتم، - بهره آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب برادر گریستم و او را در گور نگذاشتم، تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم، ازینرو بدشت گریختم. سر نوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده. ازینرو ازدور باینجا آمده‌ام، و راه درازی را پشت سر گذاشته‌ام. چگونه میتوانم، خاموش باشم؟ چگونه میتوانم، فریاد بکشم؟ رفیق من، که من دوست میدارم، غبار زمین شده، انگیدو، دوست من، مانند خاک رس زمین شده! آیا من نیز نباید، بآرامش ییغتم و تا ابد دیگر برنخیزم؟ و کیلکمش با اوت ناپیشتیم میگوید:

« من میاندیشیدم، میخوام، نزد اوت ناپیشتیم بروم، اوت ناپیشتیم دور؛ نزد آن آمرزیده خوشبخت، که زندگی را یافته است. ازینرو بیرون آمدم و در سرزمینها سرگردان شدم. ازینرو از کوهستانهایی گذشتم، که گذشتن از آنها سخت است، ازینرو از رودها و دریاها گذشتم. به خورسندی از بخت نيك سیراب نشدم، از رنج سیر نوشیدم؛ درد غذای من بود. هنوز به سایتو نرسیده بودم، که ملبوس من از میان رفته بود. بایست، پرنده وحشی، بزکوهی، گوزن و غزال شکار میکردم، گوشت آنها را میخوردم. نیزه من بایست، شیر، پلنگ، سگ صحرائی را بکشد و پوست آنها جامه تن من باشد. باشد، که شیاطین مرگ دروازه خود را قفل بزنند؛ با قیروسنگ تخته کنند؛ میخوام. شیاطین مرگ را نابود کنم، تاجش آنها بیش از این نباید؛ اوت ناپیشتیم، زندگی را بمن بشناسان؛ تو زندگی را یافته‌ای.»

اوت ناپیشتیم با او، با کیلکمش، سخن میگوید:

« شکوه و خشم را کنار بگذار؛ خدایان و مردم، هریک را نصیبی

است. پدر و مادر ترا آدمی بوجود آوردند. اگر چه دوسوم تو خدایانه است، يك سوم تو آدمی است و ترا بسر نوشت آدمیان میکشاند. زندگی جاوید بهره آدمی نیست. مرك وحشت آور است، غایت هر زندگی است. آیا خانه را برای ابد میسازیم؟ پیمان را برای همیشه مهر میکنیم؟ برادران میراث را بجاوید تقسیم میکنند؟ آدمی همیشه از نشاط تولید برخوردار است؟ رود هر روز طغیان میکند و زمین را زیر خود میگیرد؟ مرغ کولیلو و کی ریا همیشه بهار را میبینند، چشم او چهره آفتاب را همیشه میبیند؟ از آغاز روزها دوامی در میان نبوده. مگر خفته و مرده همتای هم نیستند؟ بر روی هر دو آثار مرك رسم نشده؟ چون آفتاب نوزادی را درود میفرستد همانوقت انوناکی، ارواح بزرگ زورمند، جمع می شوند و مامتوم، الهه سرنوشت آفرین، و نصیب آدمی را با هم معین میکنند. مرك یا زندگی را آنها بخش میکنند. روزهای زندگی را معین میکنند، اما روزهای مرك را نمیشمرند.



لوح یازدهم

کیلکمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، سخن میگوید:

«اوت ناپیشتیم، من ترا هینکرم، تو بزرگتر و بهن تر از من نیستی، تو بمن میمائی، چنانکه پدری بفرزندى. خلقت تو و من فرق ندارند، تو هم آدمی مانند من. اما من آسایش ناپذیرم. مرا برای نبرد آفریده اند. تو از نبرد روی گردانیده می و به پشت خود آسوده می. پس چگونه در جرگه خدایان داخل شدی، زندگی را جستی و یافتی؟»

اوت ناپیشتیم با او میگوید:

«کیلکمش، میخواهم، داستان پنهانی می ترا باز کنم، و رازی از خدایان را بر تو بگشایم. شورپیک شهری است — تو خود می شناسی — در کنار فرات. خدایان چنین اندیشیدند، طوفانی بپاکنند. درمشاوره آنها ایا، خدای عمق آبها، نیز نشسته بود. وی تصمیم خدایانرا باخانه نیی من حکایت کرد:

«خانه نیی، خانه نیی! دیوار، دیوار! کلبه نیی، بشنوا تو، ای مرد شورپیک، اوت ناپیشتیم، پسر اوبارا -توتو، خانه می از چوب بساز، آنرا در کشتی می قرار ده! بگذار، دارائی برود، زندگیرا بجوی، مال را بست بشمار، حیات را دریاب! انواع دانه های زندگی را در کشتی بیا! پنهان و درازی آن متناسب باشند! کشتی را در همین لحظه بساز! آن را بدریای آب شیرین ببر و بسامی بر آن بنا کن! من دریافتم و با ایا،

خداوند کارم، گفتم: 'خداوند کار، هرچه تو فرمان دهی، میکنم، با حرمت تمام دستورهای ترا انجام میدهم. اما به شهر، بمردم به سالخوردگان چه باید، بگویم؟' اما دهان باز کرد و با بنده خود، با من، سخن گفت: تو، آدمیزاده، با آنها چنین بگو: انلیل، خدای خاك و سرزمینها، در من بحسد می نكرد، ازینرو نمی خواهم، در شهر شما بمانم، طاقت دیدن سر زمین انلیل را ندارم. میخواهم، بدریای آب شیرین بروم، تا نزد اما منزل کنم، چه او مرا خداوند نوازشگری است. آن یکی اما شما را با انواع ثروتها تبرك خواهد کرد.

همینكه نخستین سپیده صبح درخشیده من همه چیز را آماده کردم. بطرف دریای آب شیرین رفتم، چوب و قیر تهیه دیدم، کشتی را طرح ریختم و آنرا رسم کردم. همه کسان من قوی و ضعیف، همه دست بكار شدند. در ماه آفتاب بزرگ کشتی تمام شد. هرچه داشتم، بار کردم؛ سیم و زربار کردم، دانه های زندگی بار کردم، زنان و کودکان را، خویشاوندان و طایفه را در کشتی نشاندم. چار پایان بزرگ و كوچك را سوار کردم. صنعتگران را از هر حرفه ای بکشتی بردم.

خداوند مرا زمانی معین کرده بود: 'سرشب، چون خدایان تاریکی باران وحشتناك فرو فرستادند، بدرون کشتی برو و در را به بند، زمان فرار سید. ادد، خدای هوا، باران وحشتناکی نازل کرد. من هوا را تماشا کردم، نگریستن در آن هراسناك بود. وارد کشتی شدم و در را بستم. زورق بزرگ را به سكان بان سپردم. چون صبح دمید، ابر های سیاهی پدید آمدند. ارواح خبیث خشم خود را میریختند، روشنی ها به تاریکی برگشته بودند. طوفان وزیدن گرفت، آنها میخروشیدند، آنها به کوهها رسیده بودند، آنها بر مردم ریختند. خدایان خود از طوفان ترسیدند،

گریختند و از کوه آسمان انو بالا رفتند. خدایان در آنجا مانند سگان
خم گشته و کمین کرده بودند. ایشتر مانند زنی، که زایمان سختی داشته
باشد، با صدای زیبای خدایانه خود فریاد میکشید: «سرزمین خوش پیشین
کل ولای شده، چرا که من در انجمن خدایان اندرز بدی دادم! چگونه
توانستم، يك چنین فرمان وحشتناکی در انجمن خدایان بدهم؟ چگونه
توانستم مردم خود را نابود کنم؟ سیل ایشان را مانند هجوم جنگ بهمریخته می
می کشاند. آیا برای همین مردم را به تولید و تولید و تولید، که اینک مانند
تخم ماهی دریا را پر کنند؟» خدایان همه با او میگریزند، خدایان نشسته
و خم گشته و میگریزند. رنج درد لبهای آنها را فرو بسته.

شش روز و شش شب باران میخروشید، چنانکه جویها میخروشنند.
در روز هفتم از شدت طوفان کاست؛ خاموشی می پدید آمد، چنانکه بعد از
نبردی. دریا آرام شد و طوفان بلا از پا نشست. من در هوا نگریدم،
بکلی آرام شده بود. مردم همه کل شده بودند. سطح زمین بیغوله يك
نواختی شده بود. من دریچه می را باز کردم، و روشنائی بر چهره من تافت.
من بر زمین افتادم، نشستم و میگریم، من میگریم و اشکهایم بر گونه هایم
جاری می شوند. باین بیغوله پهناور پراز آب نظر انداختم. با صدای بلند
فریاد کشیدم، که همه مردمان مرده اند.

پس از دروازه ساعت دوتائی جزیره می بیرون می آید. کشتی بجانب
کوه نیسیر میراند. کشتی بخاك گرفت و بر کوه نیسیر استوار نشست.
شش روز کوه کشتی را نگه داشت و نگذاشت، بجنبد؛ همینکه روز
هفتم در رسید، کبوتری بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. کبوتر پرید
و برگشت. جای آسایشی نیافته بود، از این جهت برگشته بود. زاغی
بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. زاغ پرواز کرد، آب را دید، که فرو

مینشیند؛ دانه خورد، زمین را خراشید، فریاد کشید و بر نکشت. پس من همه پرندگان را در بادی، که از چهار جهت میوزد، رها کردم. بره می را قربانی کردم و از قلۀ کوه گندم نذر پاشیدم، چوب سدر و مورد سوختم. خدایان بوی خوش را شنیدند؛ عطر خوش به بینی خدایان رسید و مطبوع آنها بود. خدایان مانند مکس کرد قربانی جمع شدند.

چون خاتون خدایان فرارسید، زینت جواهری، که انو، خدای آسمان، برای او ساخته بود، بلند کرد: «شما، همه خدایان! باین راستی، که من جواهر کردن خود را هرگز فراموش نمیکنم، میخواهم، همیشه بیاد این روزها باشم، و آنها را در تمام آینده هرگز فراموش نکنم! خدایان همه بر قربانی بریزند، انلیل نباید، بر قربانی بیاید! او، بی آنکه بیندیشد، طوفان پدید آورد و آدمیزادگان مرا به قضای فنا سپرد.» انلیل از آنجا گذشت، کشتی را دید، پس انلیل خشمگین شد، بر خدایان غضب کرد: «کدامست این موجود زنده می، که جان بدر برده؟ هیچ آدمیزاده می نمیایست، با بلای من زنده میماند!، نئی نیب، پر خاشاکر خدایان، دهان بسخن باز کرد، با خدای خاك و سرزمینها گفت: 'جز انا کیست، که کار عاقلانه کند؟ انا همه چیز را میفهمد و پراز دانائی است!، اما خدای عمق آبها دهان بسخن باز کرد، با انلیل گفت: 'ای خدای زبر دست، تو، ای زورمند، چگونه میتوانی، بی اندیشه چنین طوفانی پدید کنی؟ هر که گناه میکند، بگذار بسزای خود برسد! آنکه بزه میکند، بگذار کیفر ببیند. اما مراقب باش، تا همه نابود نشوند؛ بدان را مجازات کن، زنهان همه را نیست نکنی! بجای آنکه طوفانی انگیختی، میشد شیری بیاید و مردم را بکاهد. بجای آنکه طوفانی آوردی، میشد گرگی بفرستی، تا مردم را بکاهد. بجای طوفان، میشد قحطی بیاید و سرزمین را متواضع

کند. بجای طوفان بهتر بود، اراده خدای طاعون بر زمین میآمد. من را از خدایان را فاش نکردم؛ به «داناتر از همه» نقش خوابی نمودم و از اینرو طرح خدایان را دانست، اینک با او تفقد کن!

پس خدای خاك و سر زمین ها به کشتی فراز آمد، دستهای مرا گرفت. مرا و همسر مرا بغشکی برد. جفت مرا در پهلوی من بزانو نشاند، در وسط پیشاپیش ما قرار گرفت، دستها را بر ما گذاشت و ما را تبرک کرد: «اوت ناپیشتم تا کنون آدمیزاد میرنده می بود؛ اینک بایست اوت ناپیشتم و جفت او همتای ما باشند. اوت ناپیشتم باید، در دور منزل کند، در کنار دریا، آنجا، که رودها به دریا میریزند، اینچنین بود، که خدایان مرا دور فرستادند و من را در دهانه رودها منزل دادند.

اما، حال کیست از خدایان، که بر تو رحمت کند، تو را در خدایان جمع کند، تا تو زندگی می را بیابی، که در جستجوی آن هستی؛ بکوش، شش روز و شش شب نخسی.»

گیلگمش تازه مینشست، که خوابی بر او وزید مانند باد سختی. اوت ناپیشتم با او، با جفت خود، گفت:

«مرد قوی را به بین، او، که در طلب زندگی است، خواب بر او مانند بادی میوزد!»

زن با او، با اوت ناپیشتم دور، میگوید:

«اورا تکیان بده، تاییدار باشد از راهی، که آمده، بگذار سلامت بر گردد، از دروازه می، که بیرون آمده، از همان بخانه مراجعت کند.»

اوت ناپیشتم با او، با جفت خود، میگوید:

«آخ، تو با آدمیزادگان رحم دلی! او را نان نیز و یالای سرش

بگذار.»

وی اورا نان پخت و بالای سرش گذاشت. روزهایی را، که او خفته بود، به دیوار کشتی نشان میکرد:

» نان اول خشک است

نان دوم نیمه خشک است

نان سوم تر است

نان چهارم سفید است

نان پنجم زرد است

ششمی درست پخته

هفتمی

پس ناگهان اورا تکان میدهد، و مرد بیکانه بیدار میشود. گیلکمش با او، با اوت نا پیشتیم دور، میگوید:

» در بی رمقی خواب بر من تاخت، خواب مانند زورمندی بر من افتاد. تو زود مرا تکان دادی و بیدار کردی.

اوت نا پیشتیم با او گفت:

» شش نان پخته شد، هنوز تو خفته بودی؛ روزهایی، که تو خفته بودی، نشانت میدهند.

گیلکمش با او، با اوت نا پیشتیم دور، میگوید:

» اینک چه کنم، اوت نا پیشتیم؟ بکجا روی آورم؟ خواب مرا مانند دزدی در ربود؛ در خواب من مرگ نشسته. در حجره من و بهر جا، که باشم، او، مرگ، نشسته!

اوت ناپشتیم با اورشنی، با کشتیان، گفت:

» اورشنی ساحل من از این پس نایست، ترا به بیند، گدار آب نایست، دیگر ترا راه بدهد! هیچ آدمی میرنده می را نایست، دیگر باین

طرف ییاری، اگر خود برای باغستان من لاله بزندا - مردی، که باینجا آورده می، جامه پلید بر تن دارد. زیبایی پیکر او را پوست جانوران گرفته است. اورشنبی، او را به محل استحمام ببر، تا خود را در آب پاك بشوید، پوست را دوریندازد و دریا آنرا ببرد؛ پیکر او دوباره بایست، زیبا جلوه کند؛ سر او نوار تازه می داشته باشد، جامه فاخری تن او را بپوشد و بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش بوطن برود، باید، این جامه بماند، و همیشه نو باشد؛

پس اورشنبی او را با خود برد و بمحل استحمام رسانید؛ او خود را در آب پاك شست، پوست خود را دور انداخت، و دریا آنرا برد. پیکر او در زیبایی تازه می درخشید. نوار تازه می بسر پیچید، با جامه فاخری ملبس شد، تا بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش به وطن برود، باید این جامه بماند، و همیشه نو باشد؛

کیلکمش و اورشنبی در کشتی نشستند، در سیلان آب مینگریستند؛ راه سفر میرفتند، که زن او به او، به اوت ناپیشتم دور، گفت:

«کیلکمش رفت. او مشقات بسیار کشید، ورنج فراوان تحمل کرد.

او را چه میدهی، تا خوشبخت بوطن مراجعت کند؟»

کیلکمش شنید، تیر کشتی را گرفت، زورق را دوباره بساحل

فشار داد.

اوت ناپیشتم با او، با کیلکمش، میگوید:

«کیلکمش تو رفتی، تو مشقات بسیار کشیدی ورنج فراوان تحمل

کردی. ترا چه باید بدهم، تا خوشبخت بوطن مراجعت کنی؟ - من رازی

را بر تو آشکار میکنم، از گیاه اعجاز آمیز پنهانی می ترا آگاه میسازم. آن

گیاه مانند خاری است و در اعماق دور زیر دریا میرود؛ خار آن مانند

پیراهن زخار پست است و در دریای آب شیرین دو ویر وید. لکر این گیاه را
 بدست آوری و از آن بخوری؛ جوانی و زندگی بجایمان خواهی یافت.
 کیلکمش سخنان او را شنید و آنها دورا دور در دریا پیش رفتند.
 در دریای آب شیرین دور رسیدند بودند پس کمر بند خود را باز کرد، بالا
 پوش خود را از تن انداخت و زننه های سنگینی به پای خود بست و
 آنها او را به قعر کشانیدند در دریای جهان فرو بردند پس او گیاهی
 دید مانند خاری گیاه را برداشت و محکم در دست نگه داشت و زننه های
 سنگین را برید و از پهلوی کشتی بیرون آمد در جوار کشتیبان و در زورق
 نشست و کل اعجاز آمیز دریا در دست او بود.

کیلکمش با اور شنبی، با کشتیبان، میگوید:

«اور شنبی، گیاه اینجا نزد من است! این گیاهی است که زننه های
 میبخشد؛ حسرت سوزان آدمی اینک بر آورده میشود؛ قدرت کامل جوانی
 را نمی میدارد. میخواهم آنرا به اور وک دیوار کشیده خودم ببرم، میخواهم
 همه پهلوانان را از آن بخورانم. به بسیاری میخواهم، آنرا بخش کنم.
 نام گیاه اینست: پیرد و باره جوان میشود، من از آن میخورم، تا قدرت
 جوانی را از سر بگیرم.»

بیست ساعت دوتائی فراتر رفتند و قطعه خاکی دیدند. پس از
 سی ساعت پهلوان گرفتند و منزل کردند. کیلکمش استغری دیده آب آن
 تازه و خنک در آب رفت در خنکی خوش آن شستشو کرد. اماری بوی
 گیاه را شنید؛ پیش خزید و گیاه را خورد. پوست خود را دور انداخت
 و جوان شد. او بر میگردد و نعره نقرین میکشد و کیلکمش بر زمین
 می نشیند و میگردد اشکها بر چهره او سرازیر میشوند. او در چشم اور شنبی
 کشتیبان مینگرد:

« برای کی، اورشنبی، بازوهای من کوشیدند؛ برای کی! خون دل
من میچرخد؛ من رنجیدم و بهره نیک آن نصیب من نشد، به کرم خزننده
خاک یکی کردم! این گیاه مرا به دریاها کشید؛ حال میخواستیم از دریاها
ورودها اجتناب کنیم، کشتی در ساحل بماند. »

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و جزئی از برج معبد را دیدند.
چون از وسطی ساعت دوتایی اقامت کردند، چشمان خود را به شهری، که
معبد مقدس در آن بود، باز کردند. به اوروک وارد شدند، به شهری، که
دیوارهای بلند دارد.

کیلگمش با او، با اورشنبی کشتیان میگوید:

« از دیوار، اورشنبی، بالا برو! بر دیوار اوروک بگرد، اوروک
شهری، که دیوارهای محکم دارد، به بین پایه آن چه محکم است، کوه معبد
نچه بلند، خاکریزی شده، بناهای عظیم را، که از خشت ساخته اند، بنگر،
و همه این خشت ها پخته اند، هفت استاد دانا، مشاوران من، طرحها را بمن
طرح داده اند. از شهر، زمین باغی، مشکوی زنانی، بایست، از تو
باشد، مرا اوروک بایست، خانه خود را، پنازی! »



لوح دوازدهم

کیلکمش بر اوروک، بر شهری، که حصار آن بلند است، فرمان
است. کاهنان جادوگرو تسخیر کنندگان ارواح را حاضر میکند:
«روح انکیدورا فرا خوانید! بمن بگویید، چگونه میتوانم،
انکیدورا به بینم! میخواهم، سرنوشت مردگان را از او بیرسم!»
سالخورده ترین کاهنان گفت:

«کیلکمش، اگر میخواهی، به دیای زیر خاک، به منزل خدا
بزرگ مردگان بروی، بایست، با جامه های چرکین بیایی. روغن نقر
خویش نیندازی، تا ارواح مطرود را بوی خوش آن نفریدی، که گرد
پرواز کنند. کمان را نبایست، بر زمین بگذاری، تا آنها، که تو بایر گشته
بر تو جمع نشوند. کرز را نبایست، در دست نگهداری، تا ارواح مردگان
نرمند. گفش بر پای خود نبوشی و نرم نرم گام برداری. زنی، که دور
داری، نبایست، ببوسی، زنی، که بر او خشمگینی، نبایست، بزنی. فرزندی
که دوست داری، نبایست، در آغوش بکشی، فرزندی، که بر او خشمگین
نبایست، مجازات کنی، تا ضجه های مردم زیر خاک ترا پریشان نسازد.
کیلکمش راه یابان بزرگ را، راه دروازه زیر خاک را، پیش
گیرد. به خانه تاریک ایر کالا میرسد. بطرف منزل او گام مینهد، آنجا
هر کس يك بار داخل شده، دیگر برنگشته؛ راهی، که میرفت، راهی
که برگشت نداشت، به منزل لکاهی، که چاکین آن از روشنی محروم

از زمین خوراك آنها است و خاك رس غذای آنها. روشنائی نمی بینند و در
یگی می نشینند. تن آنها با پر پوشیده و مانند مرغان بال دارند.

وی بدر میگوید و دربان را با این کلمات مخاطب میسازد:

«آهای، دربان، دروازه خود را باز کن، تا بتوانم، داخل شوم!

گر در را نکشای، در را میشکنم و کلون را خورد میکنم.»

دربان دروازه را بر وی گشود، بالا پوش را گرفت، او را از هفت

وازه گذراند، همه جامه های وی را گرفت، چنانکه وی برهنه در کشور

دکان در آید. او در برابر الهه ارشکیکال آمد و گفت:

«بگذار، انکیدو، رفیق من، نزد من بیاید، تا او را از سرنوشت

دکان بیرسم!»

اما، پاسدار و کلیددار الهه مرده را نکهداشته بود، الهه خود نیز

را رها نمیکرد.

ارشکیکال بلند با گیلکمش چنین گفت:

«دو باره برگرد! مرده را نمیتوانی، به بینی. کسی ترا به اینجا

خوانده!»

وی غمزده بیرون آمد، جامه های خود را برداشت و از هفت

دروازه گذشت. به آب عمیقی رسید، و نزد ائمه خدای دانای زرفاها،

ستفانه کرد:

«سایه انکیدورا از زیر خاك بر من بفرست! دنیای زیر خاك او را

رها نمیکند.»

بدر اعماق سخن او را شنید، و با هر کال زورمند، خداوند مردگان،

گفت:

«بشتاب، سوراخی در زمین بگشای، روح انکیدورا بیرون ییاز،

تا وی با برادر خود، کیلکمش، گفتگو کنند.

چون نرگال زاورمند این را شنید، بلاشتاب سوراخی در زمین کشید و سایه انکیدو را بیرون آورد. یکدیگر را شناختند و از هم دور ماندند. با هم سخن میگفتند. کیلکمش فریاد میکرد و سایه پاسخ او را میفرید؛ کیلکمش دهان باز کرد و گفت:

«حرف بزنی، دوست من! حرف بزنی، دوست من! افقانون خاک، که دبی، اینک مرا بیا کهان!»

«نمیتوانم، از آن با توجیزی بگویم، رفیق، نمیتوانم چیزی بگویم. اگر قانون خاکی بکده دیده ام، بر تو بگویم، خواهی نشست و خواهی گریست.»

«میخواهم، همیشه بنشینم و همیشه بگریم!»

«به بین، رفیق، که تو او را بدست میسودی و قلب تو خشنود و میزد. کرمها او را مانند جامه کهنه می میخورند. انکیدو، دوست تو، که دست ترا می گرفت، مانند خاک رس شده، او غبار زمین شده، او دو خاک افتاد و خاک شد.»

کیلکمش میخواست، باز هم بیشتر بپرسد، که سایه انکیدو را دید و گریه کرد.

کیلکمش به او رو کرد باز گشت، به شهری، که حصاهای بلند دارد. معبد بر فراز کوه مقدس با آسمان سر کشیده.

کیلکمش بر زمین افتاد، تا بخسبد و مرگ او را در آرد و خشنود. قصر وی در آغوش کشید.



فہرست الفبائی و تلفظ نامہا

(خ - x و ش - sv)

خداۓ رعد و برق	Adad	اداد
خداۓ طاعون	Era	ارا
خداۓ خاک و زیر خاک	Eresvkigal	ارشکیمال
الہۃ قالب پرداز	Aruru	ارورو
چوب . . .	Elamaku	الاماکو
معبد . . .	Elgamax	الگاماخ
مادر ایشر	Antu	انتو
پهلوان دوم داستان	Enkidu	انکیدو
خداۓ سرزمین	Enlil	انلیل
خداۓ آسمان، پدر ایشر	Anu	انو
ارواح بزرگ	Anunnaki	انوناکی
پدر اوت ناپیشتم	Ubara - Tutu	اوبارا - توتو
مردی، کہ زندگی را یافته	Utnapisvlim	اوت ناپیشتم
(= نوح و خضر)		
داور ہلاکت بار	Utukki	اوتوکی
کشتیان اوت ناپیشتم	Ursvanabi	اورشنبی
پایتخت گیلگمش	Uruk	اوروک
معشوقہ شمش	Aya	ایا
خداۓ زرفاها	Ea	ایا
خداۓ زیر خاک	Irkalla	ایرکالا
خداۓ جنگل سدر	Irnini	ایرنینی
الہۃ عشق	Ishtar	ایشر
باغبان انو	Isvullanu	ایشولانو

خداى بهار	Tamimuz	تموز
جنگلبان سدرها	Xumbaba	خومبابا
...	Dallalu	دلالو
مادر گيلگمش	Risvat	ريشات
خداى كشتزارها و گله‌ها	Sumukan	سوهوكان
زن داناي كوه آسمان	Siduri Sabitu	سيدورى - سايتو
خداى ماه	Sin	سين
خداى آفتاب	Svamasv	شمش
شهر ...	Svuirpak	شورپاك
بال من ...	kappi	كپى
مرغ ...	kirippa	كى رپا
مرغ ...	kulilu	كوليلو
پهلوان اول داستان	Gilgamesv	گيلگمش
خداى گيلگمش	Lugalbanda	لوسال باندا
خداى سر نوشت	Mametum	مامتوم
خداى شهر	Marduk	مردوك
كوه ...	Masvu	مشو
خداى مردگان	Nergal	نرغال
كوه ...	Nissir	نيسير
خداى پر خاشكر جنگ	Ninib	نن بيب
خاتون برج زندگى	Nin - Urum	نين - اوروم
شهر ...	Nippur	نيپور



